

با تجدید نظر کامل

# رویای برزخی

نوشته: اسماعیل زرعی

انتشارات: سپیده سحر

آذر 1378

زرعی، اسماعیل، 1337-

رویای برزخی / نوشته: اسماعیل زرعی - تهران: سپیده‌ی سحر، 1378.

112 ص.

ISBN 964-92194-5-5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

1. داستان‌های فارسی - قرن 14 الف. عنوان.

8/62 PIR 8076/6,9

1378 ر 32

1378

کتابخانه ملی ایران 13472-78 م

انتشارات سپیده‌ی سحر

رویای برزخی

اسماعیل زرعی

طرح روی جلد: سیاوش نصری

حروفچینی: صیادپور - باقری نسب

چاپ جلد: وحدت . چاپ متن: غزال. صحافی: ایران‌هنر

چاپ اول: 1378

شمارگان 2200 نسخه

شابک 964-92194-5-5، ISBN:964-92194-5-5

انتشارات سپیده‌ی سحر: تهران، تلفن: 7524473 صندوق پستی: 16415-414

مرکز پخش: سفیر سحر، تلفن: 7507092

کلیه حقوق محفوظ است

## فصل اول

مدتها بعد، اگر روزی، شبی، کسی، رهگذر این برهوت باشد و راهش به این خانه‌ی متروک بیفتد و آنقدر شوق یا رمق داشته باشد که با شمعی یا چراغی به جستجو پردازد، بی‌شک در هر کنج و زاویه‌ی این صندوقخانه‌ی تاریک، در رفاها و تاقچه‌ها و حتا زیر خاکِ خاکسترمانندِ اینجا کوزه‌هایی را می‌بیند پُر نقش و نگار با محتویاتی که هر جرعه‌اش شاهپیرکی است برای پرواز.

و اگر گوشه‌ای بنشیند و جرعه‌جرعه از مایع روحنواز بنوشد و با لذت به اشکال و خطوطِ درهم تنیده‌ی روی کوزه‌ها نگاه کند و فکر کند به تلاشِ قلمزنی، کوزه‌گری که برای به تصویر کشیدنِ غم‌ها، شادی‌ها، هوس‌ها، آرزوها و خواسته‌هایش چطور جسم و جانش را نقطه‌نقطه، با دقت و صبر و سلیقه روی ظرف‌های ظریف و شکننده به یادگار نقش زده است، شاید بداند چه رنجی کشیده‌ام من. چه رنجی کشیده‌ام من. و آنچه می‌نوشد، نه شرابی کهنه و گوارا، که عصاره‌ی همه‌ی دردها و رنج‌های انسانی است تنها، درمانده، ناامید، ناچار و منزوی که اگر همان موقع، قبل از آن که مرور زمان زهرش را بگیرد و استحاله‌اش کند، چند قطره، فقط چند قطره از آن را پای هر بیدی، چناری، سرو سرسبزی و یا هر درختِ قطورِ راست قامتی می‌ریخت، بلافاصله یا خشک می‌شد و می‌پوسید و یا خم می‌شد مثل تاک.

آن وقت مشتاق می‌شود مرا ببیند و با چوبِ علاقه و تعمق خاکسترِ خاطراتم را بکاود؛ و من هم دل به دلش می‌دهم و نرم‌نرمک از دلِ گردبادِ گردان و دور شونده‌ی زمان جدا می‌شوم؛ بیرون می‌آیم؛ جلو و جلو و جلوتر؛ و کم‌کم شکل می‌گیرم؛ در همین هیأت؛ با همین موهای سر و ریشِ یکپارچه سفید، با همین بدنِ تکیده و کمرِ خمیده آشکار می‌شوم. و او در مقابلِ خودش، روی خرابه‌های باقی مانده‌ی این خانه، مردی را می‌بیند خسته، افسرده، با لباسی کهنه و نگاهی به ظاهر خاموش که به شکلی ناپایدار در گذرِ باد ایستاده است.

: این دیگر چطور جوانی است؟ چند قرن، چند هزار سال عمر کرده؟

این، سؤالی است سرشار از تعجب که از عمقِ وجودش می‌جوشد و بر ذهن و زبانش جاری می‌شود. و من، خم می‌شوم و از بینِ آن همه کوزه، یکی را انتخاب می‌کنم و سرِ دست می‌گیرم که رویش نقشِ عفریته‌ای است چهارشانه، بلندبالا، تیره‌رو، قوی بازو، با موهای آشفته‌ی بلندِ سرخ، صورتِ کشیده‌ی اسب‌مانند، چشم‌های خون‌گرفته‌ی گاوی، چنگال‌های بلند، ناخن‌های تیز و پایین‌تنه‌ای بیش از اندازه کوتاه، که در یک دست نیزه‌ای دو سر دارد و به دستِ دیگر شمشیری بُرا که سایه‌ی تیغه‌ی خون‌آلوده‌اش روی گلوی شمعِ باریکِ به نیمه رسیده‌ای افتاده و شعله‌اش را خم کرده و رو به خاموشی کشانیده است. و در پای شمع، زیر نورِ کم رمقِ آن، جوانی هست

سیاه‌مو، سفیدرو، چشم بادامی؛ با قامتی میانه؛ مانده در سایه‌روشن؛ ترسیده؛ درمانده و زل زده به نوک نیزه که به طرفش دراز شده است؛ آن‌هم در زمینه‌ای سراسر سیاه که قسمت عمده‌اش را نقشِ عفریته پوشانیده است.

کوزه‌ای لبالب از مایعی تقریباً سفت، سیاه و سوزان مثل قیرِ مذاب.

آن وقت صدایم را می‌شنود، خیلی دور، خاک آلود و گرفته که گاهی از تضاد و جدالِ دو نقشِ روی کوزه می‌گویم و این که چرا آثاری از آن دو روی ظاهر همه‌ی اطرافیانم منعکس شده بود و گاه صادقانه از خودم می‌گویم؛ از آنچه بر من گذشته است و این که چطور همه‌ی عمر زیر سایه‌ی آن تیغِ زندگی کرده‌ام و چرا من، منی که تنها سایه‌ی سرگردانی بوده‌ام روی زمین، فقط یک کومه‌ی درد، یک کومه‌ی زجر، بی‌هیچ زحمت و آزاری، ناگهان دست به کشتار زده‌ام؛ کشتاری بیرحمانه؛ آن‌هم با چه ولعی؛ با چه لذتی که شرحِ موبه‌موبیش مو به تنِ شنونده راست می‌کند؛ اما بعد از شنیدنِ شرحِ جزئیات، به احتمال زیاد می‌فهمد که این اعتراف بیانگر شرارت و خونریزی ذاتی‌ام نیست؛ بلکه بدونِ شک عواملِ متعددی دست به دستِ هم داده و از من انسانی بیزار، بیرحم و عاصی ساخته بوده است.

شاید اگر من هم به سلامتِ دیگران بودم، یا فقط به اندازه‌ی آن‌ها بیمار، ناقص، مجنون و منگ و یا آنقدر پشتِ سرِ هم بد نمی‌آوردم و یا دست‌کم عمرِ طولانی و سراسر متلاطم کوتاه‌تر بود، زندگیِ خوش و راحتی داشتم؛ خوش و راحت، یعنی سر کردن و سپری کردن در خوش‌خیالی. اما سرچشمه‌ی این همه ناهمگونی کجا و یا مسببِ واقعی آن کی بود، نمی‌دانم. بارها از خودم پرسیده‌ام: آیا فقط و فقط تیغِ حکیم سرنوشتم را رقم زده است؟ یعنی همان دورانی که دست چپ و راست که هیچ، جز پستان مادر، هنوز حتا خودم را هم نمی‌شناخته‌ام حکیمی دیوانه، حکیمی عجول و احمق اشتباهی تیغِ جراحی‌اش را به‌کار انداخته، هستی‌ام را شکافته و جسمم را از رشد و بالندگی انداخته بود تا بعدها من هم به تقاصِ همین نقص با چیزی شبیه همان تیغِ خیلی‌ها را از هستی ساقط کنم؟

البته اگر بشود آنچه انجام داده‌ام را از هستی ساقط کردن نامید؛ چون شاید فقط خیال می‌کنم مرتکبِ جنایت شده‌ام. پاکم؛ پاک و معصوم. و هرچه اتفاق افتاده، تنها تسویه‌حسابی بوده است ذهنی؛ در کابوس و یا در رویا. به هر حال، همه‌ی این حرف‌ها و کلنجارها در صورتِ مسأله هیچ تغییری ایجاد نمی‌کند؛ آنچه مسلم است این است که منی بوده‌ام و زیرِ بازارچه بار می‌برده‌ام. نه که در اصل باربر بوده باشم و یا برای این کار ساخته شده و یا از آن راضی باشم. چون نه دست و بدنم آموخته‌اش بود و نه از لحاظ روحی و جسمی توانایی‌اش را داشتم. جدا از این‌ها، از خیلی جهات هم با باربرهای واقعی متفاوت بودم؛ از حالتِ سنگینِ نگاهم گرفته تا سکوتِ مرموزِ دائمی، دور گرفتن از جمع، پرهیز از حرص و فقهه و هیاهو، تک‌روی‌ها و صدها تفاوتِ دیگر؛ آنقدر که آن‌ها به مسخره شازده خطابم می‌کردند و حضرتِ والا می‌نامیدند و مودیانه سعی می‌کردند مشتری‌هایم را از چنگم بیرون بکشند و کالایشان را بقاپند و هر وقت که سخت زیر بار بودم، علاوه بر نثارِ فحش‌ها و غرولندها، تنه، یا پشتِ پای می‌بزنند. اما شازده و یا هر که، پیدا بود که ذاتاً باربر نیستم. به احتمال قوی، سالها قبل، بعد از آن که شبی یا روزی چپاولگران یکپهو ریخته و همه‌ی دارایی‌ام را غارت کرده بودند ناچار برای امرارِ معاش به شغلِ پست و پُر مشقتِ باربری مشغول شده بودم و هر روز ناچار بودم کله‌ی سحر از خانه بیرون بروم و تا نزدیکی‌های عصر، مثل سگ توی کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه بزنم. بدتر از همه این که هر صبح درست موقعی به شهر می‌رسیدم که همچنان سپیده زده بود و

هنوز بساطِ اغذیه‌فروش‌های دوره‌گرد پهن بود: زن‌های تیره‌پوستِ کوه‌پیکری که کنارِ دروازه‌ی شهر، جلوی گاراژها، توی کاروانسراها، بین دهانه‌ی بازارها و گوشه‌ی هر چهارسوق سفره‌های پارچه‌ای چرک و پُر از ریزه‌های نان را روی زمین پهن کرده بودند و با نگاه‌های کنجکاو و سمج و زمزمه‌های خفه‌ی دائمی‌شان رهگذران را به خوردنِ کله و دلمه و حلیم دعوت می‌کردند و هر مشتری تازه با موهای آشفته و چشم‌های قی‌گرفته که از راه می‌رسید، بلافاصله بشقاب یا کاسه‌ای را برمی‌داشتند و طبقِ سفارشِ مشتری در یکی از سه قابلمه‌ی دوده‌گرفته‌ای را که جلوی‌شان چیده بودند کنار می‌زدند و با دست‌های تا آرنج رنگی از خونِ دلمه بسته دانه‌دانه دلمه‌های بزرگ برمی‌داشتند و توی بشقاب می‌گذاشتند و یا با ملاقه‌مشتی گوشت و آب و سیرابی و یا حلیم بیرون می‌آوردند و داخل کاسه می‌ریختند و با نصفه‌ای سنگک جلوی‌شان می‌چیدند و اگر مشتری جوان بود، غریب بود، لات بود، روستایی بود و یا هر شکل و شمایلِ خامی داشت که می‌شد به بهره‌وری‌های دیگری از او امیدوار بود، با ظرفِ غذا چشمکی وقیحانه، یا خنده‌ای لوندانه همراه می‌کردند. بعد از آن، صدای ملج‌ملج دهان و حرکتِ آرواره‌های گرسنه‌های خواب‌آلوده بود و رد و بدل کردنِ اشاره‌های پنهانی؛ آن‌هم در هوایی کم یا بیش تاریک.

زن‌های فروشنده همه سی و پنج-شش ساله بودند؛ چهارشانه، بالابند، لب کلفت، پوزه سیاه؛ با دندان‌های سفیدِ درشت، آرواره‌های قوی، تن و بدنی پُر و سینه و سرینی گنده. مَج‌های کلفت‌شان را با النگوهای متعددِ طلا آراسته و موهای بلند و بافته‌ی سرخ‌شان را مثلِ رَسَن رها کرده بودند تا روی سینه و شانه و پشت‌شان بلغزد. پیراهنِ بلندشان به قدری آغشته به خون بود که رنگِ اصلی‌اش تشخیص داده نمی‌شد.

آن‌ها برای جلبِ اعتمادِ مشتری و به منظورِ این که بفهمانند خوراکی‌ها از گوشتِ تازه طبخ شده است، توی سینی بزرگی درست کنارِ سفره، کله‌ی بریده‌ای را بین تزیینی از ریحان و جعفری و تربچه، روی دست‌ها و پاهایش گذاشته بودند. اگرچه جز همین پنج قطعه، همه‌ی بدن به مصرف رسیده بود اما پاهای جدا شده تا زانو و دست‌های قطع شده از آرنج طوری چلیپا روی هم چیده شده بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید انسانی چهارزانو نشسته، چانه روی دست‌هایش گذاشته و خوابیده است؛ آن‌هم انسان‌هایی همه بیست و دو-سه ساله با موهای سیاه، مژه‌های بلند، پوستِ روشن و خطِ سبزِ سبیلِ نو رُسته و دست و پاهایی که از اندازه‌شان پیدا بود همه میان‌قامت بوده‌اند؛ با بدنی تُرد و باریک.

دیدنِ این مناظر باعث می‌شد حالم به‌هم بخورد؛ دچار تهوع شوم و همه‌ی روز را در حالتی بین غم و خشم و انزجار بمانم. تنها دلخوشی‌ام، تنها چیزی که باعث می‌شد این وضع را تحمل کنم، خانه‌ام بود. خانه‌ای کوچک و کاهگلی که با دست‌های خودم خشت‌خشتش را روی هم چیده بودم و تا به دلخواه‌ام شکل گرفته بود، شب‌های متعددی را خوابیده بودم و روزهای سختی را زیرِ تابشِ سوزانِ آفتابِ شُرُشُر عرق ریخته بودم.

عصرها، خسته و خاک‌آلود سعی می‌کردم هرچه زودتر شش بیابان از شهر فاصله بگیرم و بیابانِ هفتم را طی کنم تا در میانه‌ی آن به خانه‌ی تک افتاده‌ام در صحرای برهوت بروم و به کوزه‌های خوشگلم برسیم. هرچند دیدن و ور رفتن با هر یک از آن‌ها بخصوص در آن مکانِ خلوت و دور افتاده که زیر سایه‌ی سکوت و آرامش خوابیده بود کافی بود تا مرا از اسارتِ انزجار و کلافگی نجات دهد اما با بودنِ آینه‌ی دق -درست از موقعی که او پا به زندگی‌ام گذاشته بود- بیشترِ اوقات این شادی ناچیز هم از من سلب می‌شد؛ چون نمی‌گذاشت راحت باشم و هر طور که

می‌خواهم گرم کارم بشوم. هر دفعه همین که مشغول می‌شدم، به بهانه‌ای وضعی ایجاد می‌کرد که یا دست از کار می‌کشیدم و یا به قدری عصبی می‌شدم که رغبتی برای پرداختن به ذوق و هنر نمی‌ماند. در واقع چندین سال بود که سعی می‌کردم فراغتی داشته باشم و طبق سلیقه‌ام کوزه‌ای بسازم بی‌نظیر. اگرچه بیست سال، سی سال از فرصت‌های کوتاه استفاده کرده، سخت کار کرده، ده‌ها کوزه‌ی ریز و درشت با نقش‌ها و خطوط رنگارنگ متفاوت ساخته بودم اما هنوز هیچ یک به آن زیبایی که می‌خواستم شکل نگرفته بود؛ شاید فقط به این علت که مجالی به دلخواه نداشتم. و عجیب این که هر مرتبه همین که عزم جزم می‌کردم و مُشتی گلِ رُس برمی‌داشتم و پشت چرخ چوبی می‌نشستم و سعی می‌کردم تمرکز داشته باشم و خواسته‌هایم را مصور کنم، بلافاصله او مانع می‌شد. و این مزاحمت‌ها به قدری تکرار شده بود که حتا گاهی از ادامه‌ی تلاش بی‌سرانجامم دلزده می‌شدم. بارها قبل از شروع، برای آن که دست کم ساعتی دور از بهانه‌گیری‌ها و غرولندهای ویرانگرش باشم، کتکش زده بودم تا به ضرب چوب و چماق برای خودم آرامشی مهیا کنم هرچند ناپایدار؛ اما با این حس و حال چه طرح چشم‌نواز و چه اندیشه‌ی بدیعی از ذهن تراوش خواهد کرد؟...

اگرچه هیچ‌کدام از این درگیری‌ها انگیزه‌ی ارتکابِ قتل نبود اما با رویداد غیرمترقبه‌ای که پیش آمد، همین‌ها هم دستاویزی شد تا کشتار از او شروع شود. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، یا او کس دیگری بود یا چیز دیگری بود جز آنچه بود و یا آن همه با سماجت‌های خرمگس‌سانه‌اش آزارم نمی‌داد و پیچ‌پیچ و وزوز نمی‌کرد، هیچ وقت دست‌های هنرمندان‌ام به خون آلوده نمی‌شد اما او اصلاً نخواست و یا نتوانست بفهمد چه می‌خواهم، چه می‌گویم و از چه چیزهایی رنج می‌برم.

من که اسمش را گذاشته بودم آینه‌ی دق. این که خودش، خودش را چه می‌نامید و یا دیگران چه صدایش می‌کردند، مهم نیست. مهم این است که جز آینه‌ی دق هیچ اسم دیگری این قدر برایش با مسما نبود. و اما ماجرا، ماجرای که مرا به وادی حیرانی کشاند، درست در نیمه‌ی دوم فصل تابستان شروع شد؛ در آخرین لحظات برزخی پایان یکصد سالگی و آغاز صد و یکمین سال تولدم؛ مرزی کمتر از یک آن بین دو قرن. روز سخت، غیرمنتظره و در عین حال همراه با لذتی را پشت سر گذاشته بودم و عصر که عجلولانه به خانه می‌رفتم، توفان شن بیداد می‌کرد. آسمان سراسر سرخ بود؛ سرخ و تیره. و ذرات سنگ و خاک، مثل سوزن به صورت و پشت دست‌هایم فرو می‌رفت. قدم برداشتن سخت بود و جلو رفتن سخت‌تر. ناچار بودم لحظه‌به‌لحظه پلک ببندم و مسافتی از راه را چشم بسته طی کنم و هر دفعه که پلک باز می‌کردم، هیچ نمی‌دیدم جز بیابان زرد متمایل به خاکستری‌رنگ بی‌کرانی که انگار زیر حبابی سرخ به چرخش افتاده بود. هیاهوی باد تنها صدایی بود که شنیده می‌شد و هجومش، تنگی نفس ایجاد می‌کرد؛ اما من اعتنای چندانی به اطرافم نداشتم، طوری که انگار نه من، کس دیگری با بدنی خم شده به جلو، زیر هوهوی باد که نهیبش می‌زد و آماج تازیانه‌های توفان، به مبارزه با مشقت راه پرداخته بود. و من، دور از این همه‌همه و گیرودار با گرمای دلپذیری که در وجودم نشسته بود، خلوت کرده بودم و هر آن در زمانی و در مکانی متفاوت بودم و دم‌به‌دم به دلخواه شکل و شمایل عشق دیرینم را در حالات و حرکات مختلف روی کوزه‌ی خیالم نقش می‌زدم. گاهی به زمان کودکی برمی‌گشتم و پرسه زدن توی کوچه و بازار و گاه به دوران سرگردانی جوانی در جستجوی ناخودآگاه چشم‌سیاه: چشم‌سیاه... چشم‌سیاه!...

چشم‌سیاه اسمی بود که یکریز در ذهنم می‌جوشید و تکرار می‌شد و طنین می‌انداخت و هر دفعه با تکرارش، سرخوشی، سعادت و آسایش بیشتری در خودم حس می‌کردم. شادی و سعادت پیدا کردن گم‌کرده‌ی ارزشمندی که اگرچه به مرور زیر خاکستر ایام از یاد رفته بود اما خلأ ناشی از فقدانش در ضمیرم مانده و پنهانی هستی‌ام را در اندوه و التهاب نشانده بود و آنقدر پاییده بود تا بعدها بی‌آن که علتش را بدانم، در گرداب سرگردانی بگردم و بچرخم و به قعر بروم و فرو و فروتر؛ تا لحظه‌ای که به خودگم‌کردگی خودم هم چیزی نمانده باشد، ناگهان، برحسب اتفاقی نادر، یادم بیاید و از حقیقتی عزیز آگاه شوم؛ حقیقت آرزوی به تصویر کشیدن چهره‌ی چشم‌سیاه تا به دلشادی داشتن آن، حضورش را هم در کنارم حس کنم. آرزویی که بی‌آن که بدانم از زمانی دور در من بوده بود. بدون شک همان روزی که برای اولین مرتبه مشتی خاک رُس برداشته بودم و به کار گل مشغول شده بودم، ناخودآگاه خواسته بودم تا چهره‌ی ناب‌ترین و پاک‌ترین عشق همه‌ی عمرم را به تصویر بکشم و از آن به بعد هر نقش و نگاری که به ظرف‌ها زده بودم از درخت و سیب و گل و بلبل و انار تا دشت و آب و کوه و فصل‌های پاییز و بهار، در بطن همه‌شان جلوه‌ای از او را به ودیعه گذاشته بودم تا با دیدن آن همه طراوات و زیبایی، بی‌آن که آشکارا شباهتی باشد، حضور نامرئی قامت رعنا و وجود بی‌همتایی را در ورای‌شان حس کنم ناشناس؛ و سعی کنم آن را از عمق به سطح بکشم شاید صاحب آن همه ملاحظت و لطافت رویایی را به یاد بیاورم و در این راه سخت کار کرده، سال‌های زیادی را به هدر داده بودم چون هیچ‌یک از چهره‌های نقش شده روی کوزه‌ها آنی نبود که آبی بپاشد به آتش ببقارای‌ام؛ و عجیب این که هر دفعه اگرچه پرتو حضورش را، عطر وجودش را بیشتر از قبل در همه‌ی تار و پودم حس کرده بودم اما صورتش همچنان با سماجتی طلسم‌گونه پشت پرده‌ای، مه‌ای، ابری کمرنگ و دور از روئیت مانده و جز طرح کلی و مبهمی بیشتر آشکار نشده بود و آنچه بر ظروف سفالی دیده بودم فقط اندام دلفریب و پیچانی بود مثل نیلوفری بی‌صورت؛ پیکر تُرد، موزون و یگانه‌ای با چهره‌ای مانده در پرده‌ی ابهام که در شبی مهتابی، دور از دید غیر، در فضایی منقش به رنگ‌های سبز، صورتی، فیروزه‌ای و سورمه‌ای در سماع بود؛ اما امروز ناگهان خودش را نشان داده بود. خودش را نشان داده و یادم آورده بود گم‌کرده‌ام، آنچه دنبالش بوده‌ام، آنچه قانع و سیرابم می‌کند، شاهکار هنر کوزه‌گری‌ام، اوست. او را دیده بودم بعد از هجرانی چند هزار ساله؛ موقعی که زیر صندوق چوبی سنگینی با رویه‌ای از مخمل سرخ تا کمر خم شده بودم و آفتاب داغ بی‌امان همه‌ی هُرمش را روی سرم ریخته بود و سایه‌ی من و صندوق را قاطی کرده، جلوی پایم، درست نزدیک صورتم پهن کرده بود به شکلی که نه من، من بودم و نه صندوق، صندوق؛ شده بودیم لاک‌پشتی با اضلاع مستقیم. هن‌هن‌کنان، خیس عرق، خسته از کار مداوم و کلافه از تکرار روزگاری یکنواخت، بسختی مسافت دور حجره‌ای در بازار تا خانه‌ای در انتهای شهر را طی می‌کردم و صاحب بار، مرد کوتوله‌ی شکم‌گنده‌ی تجارت‌پیشه‌ای بود که لباسی زربفت پوشیده بود و یکریز می‌خواست عجله کنم. او را دیده بودم در قطره‌ی درشت عرقی که از کنار پیشانی‌ام راه گرفته و روی مژه‌هایم نشسته بود؛ درست به همان سن؛ بیست و دو-سه ساله و به همان قواره: رعنا، بلند، با پوستی سرخ و سفید، صورت گرد و پهن مهتابی‌رنگ، پیشانی صاف وسیع، بینی کوچک نوک برگشته، چشم‌های بادامی کبود، مژه‌های سورمه کشیده، گُرک‌های طلایی و نرم حاشیه‌ی صورت که از شدت نازکی و لطافت فقط در معرض نور قابل رؤیت بود و موهای لخت و بلند و بور سرش که به دقت شانه شده و سنجاق کوچک پروانه‌شکلی را بر آن نشانده بود.

این همه و خیلی دیگر از خطوط وجودش جزءبه‌جزء در نگاهام منعکس شده بود و رایحه‌ی روحنواز حضورش را بوییده بودم و حتا خودم را هم دیده بودم که به دوران کودکی برگشته‌ام؛ هفت-هشت ساله؛ و سخت دلباخته‌ی او که به روال هر روز توی راسته‌ی عمده‌فروش‌ها، کنار حجره‌ی پدر ایستاده‌ام تا به باور او از محله و دوستی با همسن و سال‌های ناباب دور باشم و خانه‌ی چشم‌سیاه هنوز داخل کوچه‌ی بن‌بستی در میانه‌ی راسته‌بازار است و کار من همین است که مدام منتظر باشم تا بین آن همه‌م و هیاهو، از دور سروکله‌ی قشنگ او را ببینم و به محض پیدا شدنش، یکهو هراسان شوم، رنگ از رویم بپرد؛ دست و پایم بلرزد؛ قلبم بشدت بتپد و راسته و پدر و همه‌ی فروشنده‌ها و رهگذرهای بی‌شمار را از یاد ببرم و محو قد و بالایش شوم که با دامن سیاه و بلوز سرخ چسبان و یا گاه دامن سفید با پیراهن گشاد صورتی و کفش‌های پاشنه بلند مخمل سیاه و جوراب ساق کوتاه، بی‌آن که به چپ و راست نگاه کند، سرافراز و مغرور سربالایی بازار را در پیش گرفته است و هرازگاهی کیف چرمی قهوه‌ای‌رنگش را از این شانه به آن شانه می‌اندازد و بی‌اعتنا به نگاه‌های حریص تماشاچیان و قربان صدقه رفتن و متلک گفتن دستفروش‌ها، اوباش‌ها و بی‌کاران، از مقابلم بگذرد و من خجل از کودکی‌ام و خوش به خیال موهومی که او هم حتماً گوشه چشمی به من دارد، سعی کنم خودم را از مسیر نگاه‌اش کنار بکشم تا همین که گذشت، به فاصله‌ای کم، دنبالش بیفتم و حریصانه به قامت موزونش زل بزنم و در عالم خیال خودم را جوان رشید، زیبا، قوی و بلندبالایی ببینم با لباسی شیک که پایه‌پای او، شانه به شانه‌اش راه می‌رود و دست لطیف، ظریف و سفید او را به گره‌ی بازو دارد.

همین‌طور صحنه‌ی دردناک آن روز جهنمی دوباره تکرار شده بود و دیده بودم دنبالش از بازار و خیابان پُر رفت و آمد گذشته‌ام و در فاصله‌ای دور از هم توی خیابانی خلوت هستیم با دیوارهای بلند آجری‌نمور در دو طرف که از پشت‌شان انبوه کاج‌های همیشه سبز سر به آسمان آبی ساییده و شعاع خورشید را هاشور زده، به تالو انداخته‌اند و هیچ صدایی نیست جز قارقار کلاغ‌ها و پری‌پروازشان و راپ‌راپ قلب من که سراسیمه سر به سینه می‌کوبد از شوق سکوت و خلوت و آرامشی که با یار فراهم شده است و خودم را صاحب او، مالک او و معبود او می‌دانم و منتظرم هر آن پا از رفتن بکشد؛ برگردد؛ بماند تا نزدیکش برسم و بخندد و بپرسد: بی‌وفایی چرا؟

که ناگهان از خم خیابان سروکله‌ی چهار جوان شرور پیدا می‌شود که شوخی‌کنان و قهقهه‌زنان جلو می‌آیند. همین که به او می‌رسند، راه‌اش را می‌بندند و یکی‌شان کمی خم می‌شود، دست به طرفش دراز می‌کند و کاری می‌کند که جیغ بزند و با کیف به سر و صورت او بکوبد و وضعی پیش بیاید که جوان‌های دیگر هرهرکنان و کرکرکنان محاصره‌اش کنند، تا دقایقی بعد که عبور به موقع ماشین پر سرنشینی غائله را ختم کند. و من در مسافتی دور، پنهان شده پشت دیواری از شدت شرم در برزخ رنج و عذاب دست و پا بزنم و به خودم بیچم و آنقدر از کودکی، از کوچکی و از درماندگی و ناتوانی‌ام بدم بیاید که تا سه روز بعد خودم را از همان دنبال کردن‌های بی‌حاصل محروم کنم و روز چهارم را هم دیده بودم که بی‌طاقت شده‌ام و برای این که گناه را، قصور را گردن او بیندازم و رنجشم را نشان بدهم، به کوچه‌ی میانه‌ی بازار رفته‌ام و جلوی بن‌بست ایستاده‌ام و با قهر و غیظ و حسرت او را نگاه می‌کنم که بلوز و شلوار سیاه کشفایی پوشیده، جلوی خانه‌اش، کنار دو زن نشسته و روبه‌رویش پسرکی است هفده-هجده ساله که با آن‌ها گرم گفتگو و شوخی است و گاهی می‌نشیند و چیزی می‌گوید و گاه بلند می‌شود



و از دسترس کتک‌های سرخوشانه‌شان دور می‌شود و لحظه‌ای بعد دوباره به جای اولش برمی‌گردد و من مملو از بغض و رنج و حسد، تکه شیشه‌ی رنگی شکسته‌ای را که توی راه پیدا کرده‌ام، جلوی چشم‌هایم می‌گیرم و دستم را بالا می‌برم و از پشت شیشه به آن‌ها، خصوصاً به چشم‌سیاه انگشت شستم را ارایه می‌دهم و هرچه بیشتر این کار تکرار می‌شود، به همان اندازه رضایت و آرامش بیشتری در خودم حس می‌کنم و به قدری در آن حالت می‌مانم تا گردباد گذشت زمان مرا در خودش بگیرد، بچرخاند، از جا بکند و از او دور کند و به زمان‌ها و مکان‌های دیگری برسد. این همه را من در همان یک قطره‌ی درشت عرق دیده بودم؛ هرچند آن قطره بیشتر از دمی نپاییده بود و بعد از نوسانی کوتاه، روی خاک تشنه‌ی کوچه چکیده و طوری هراسانم کرده بود که دست از صندوق برداشته بودم و هجوم برده بودم تا در بین راه بگیرم و همین غفلت باعث شده بود صندوق از روی پشتم بیفتد و تعادل من هم بهم بخورد و دقایقی طولانی آماج تهمت‌ها، تهدیدها، توهین‌ها و پرخاش‌های آن کوتوله‌ی خسیس باشم و از بخت بد، باربر دیگری که او هم زیر باری همسان تا کمر خم شده بود و عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد از راه برسد و سر بجنباند و به جانبداری از کوتوله، شازدگی من و شلختگی من و ناکارآمدگی‌ام را جار بزند و تجربه و مهارت خودش و همین‌طور سنگینی و امنیت صندوقی را که به پشت داشت به رخ بکشد و به قهقهه بخندد و همان‌طور خمیده، شتری برقصد و برود و من بمانم تا تاوان خسارت را از جیب بدهم؛ اما از همان لحظه تا نزدیکی‌های عصر همه‌ی وجود چشم‌سیاه بوضوح بر ضمیر و بر لوح نگاهم حک شده بود و حالا شتابزده می‌رفتم تا قبل از آن که فراموشش کنم آن خطوط و رنگ و لعاب را بی‌کم و کاست روی کوزه نقش بزنم.

عاقبت رسیدم. کوبه را به صدا درآوردم و گوش به زنگ ماندم تا آهنگ دلخراش گیرگیر کشیده شدن دمپایی‌های آینه دق را روی خاکفرش حیاط بشنوم. هیچ صدایی نیامد. سکوت خائنانه‌ای روی محیط سایه انداخته بود: پس چرا باز نمی‌کند!... کجا رفته؟!..

تقه‌ای دیگر و تقه‌ای دیگر؛ هر دفعه محکم‌تر از قبل، که کم‌کم پرسش با دلشوره همراه می‌شد. پرسشی که هرازگاه مجموعه‌ام را پُر می‌کرد؛ و دلشوره‌ای که غالب اوقات به جانم می‌ریخت، وجودم را می‌خراشید و تا آستانه‌ی مرگ عذابم می‌داد: کجا رفته؟!..

این دو کلمه را هزاران مرتبه از خودم پرسیده بودم؛ هر بار که از بُرد نگاه‌ام دور شده بود. هرچند هیچ وقت محل را، مکان را نمی‌توانستم حدس بزنم اما خیال می‌کردم می‌دانم به چه منظوری رفته است. و این دفعه هم بی‌آن که دست از کوبه بردارم، سر به اطراف چرخاندم برای دیدن در نیمه باز خانه‌ای در همان نزدیکی و تماشای سایه‌ای توی تاریکی دالانی که سریع از زیر خیمه‌ی سایه‌ی دیگری بیرون بیاید، خودش را جمع‌وجور کند، چادر به سر بکشد؛ آهسته خداحافظی کند و با موهای پریشان و صورتی گُر گرفته از هیجان بیاید.

: چه خبر است. مگر سر آورده‌ای؟

صدای آینه‌ی دق بود همراه با ضرباهنگ قدم‌هایم که پیش می‌آمد. کمی آرام شدم اما نه مطمئن. در که باز شد، نگاه‌ام دنبال دیدن ردی از شتابزدگی همه‌ی خطوط صورتش را کاوید. به ظاهر آرام بود و ناآگاه از تلاطم درونم؛ با چشم‌هایی که شعله‌ی نفرت و عصبانیت در آن‌ها زبانه می‌کشید.

از مقابلش گذشتم و داخل شدم. نگاهام همه‌ی زوایای خانه، خصوصاً لبه‌ی بام و اطراف خریشته‌ی راه‌پله را می‌جست.

پرسید: همه‌ی چیزهایی را که خواسته بودم گرفتی؟

بعکس همیشه، خیلی زود دنباله‌ی فکرهای ناخوش را رها کردم و همانجا، توی حیاط پیچه را جلوی پایش انداختم و به طرف حوض دویدم. حوض خشک و پُر از خاک بود. سراغ چاه رفتم و چرخ چوبی را به جیروچار انداختم. آینه‌ی دق از سرِ ظهر بودن و از گرسنگی مُردن حرف می‌زد که دلو سیاه لاستیکی بالا آمد؛ اما شستنِ مکرر دست و صورت و آب به بینی کشیدنِ متعدد آرامم نکرد. بوی مشمزکننده‌ی کباب‌های لعنتی طوری توی دماغم ماسیده بود که با هیچ آبی پاک نمی‌شد. روی زمین تف انداختم. آب دهانم لزوج و پر از ریزه‌های شن بود. چشمم به سمت آینه‌ی دق چرخید. مشتاقانه مشغول باز کردنِ گره‌ی پیچه بود. بعمد گره‌ی کور زده بودم که فرصتِ بیشتری داشته باشم. نماندم تا غرولندهایش را بشنوم. از پله‌های سنگی بالا رفتم و داخل اتاق سه دری شدم. نزدیک درگاه، روی قالی زمینه سرخ، چراغِ گردسوزِ پایه متحرک با حبابِ دوده‌گرفته‌اش منتظر پاک کردن و روشن شدن بود؛ و در گوشه‌ای دیگر، قابلمه‌ی غذا روی چراغِ پایه کوتاه سه فتیله‌ای غلغل می‌کرد.

بوی مطبوعِ کوفته تبریزی را با اشتها به ریه کشیدم. همراه با آن، لایه‌ای از غم و حسرت هم در وجودم منتشر شد. غم تنهایی و حسرتِ داشتنِ همسری که برای من و به عشقِ من غذا بپزد؛ رفت و روب کند، همه جا را دستمال بکشد: این طوری، این طوری....

اما این لایه سرعت جمع شد و از تنم بیرون رفت. در صندوقخانه را باز کردم؛ تاریک بود، ظلمات. کورمال کورمال شمع را پیدا کردم و شعله‌ی کبریت را روی آن نشاندم. نورِ زرد لرزان اما آرامش‌بخشی همه‌جا را روشن کرد. نگاهی سرسری به اطراف انداختم. نباید معطل می‌کردم. کتم را گندم و به میخ آویزان کردم و با عجله دست به کار شدم. اول، کوره را که به فاصله‌ی کمی دور از میزِ کارم بود روشن کردم و تا گرم شدنش، دولچه را برداشتم و به حیاط رفتم.

او هنوز مشغول ور رفتن با پیچه بود. متوجه حضورم نشد. دولچه را پُر آب کردم و برگشتم. شعله‌ی سرخ و سرکشِ کوره به کمکِ شمع آمده و سایه‌های توی رفها و تاقچه‌ها و کنار تیرهای چوبی سقف را به نوسان انداخته بود. از کیسه‌ی بزرگِ کنج صندوقخانه مشتی خاک بیرون آوردم، توی لگنچه ریختم و با آب قاطی کردم. گل را خوب ورز دادم تا چسبناک شد. آن را روی صفه‌ی گردان گذاشتم و پشتِ چرخ نشستم. بعد از لحظه‌ای پا زدم. همین موقع در باز شد و آینه‌ی دق داخل آمد؛ با نگاهی رنجیده، گره به ابرو و پیچه‌ی باز شده در دست. قبل از آن که لب بترکاند، التماس کردم: می‌خواهم کمی کار بکنم، راحتم بگذار!

اخمش بیشتر شد: چه کاری؟ گل‌بازی و رنگ‌کاری هم شد کار!؟

رعشه‌ای در مغزم دوید. جلوی چشم‌هایم تار شد. غریدم: کار که فقط پخت و پز و شستنِ آن و گه نیست!

پرسید: تو به دردِ چه می‌خوری آخر؟

و دیگر مجال نداد. بهانه به دستش افتاده بود. قشقرق به پا کرد. رگباری از همه چیز گفت؛ از این که جان به لبش رسیده است و دیگر طاقتِ اخم و سکوت‌های مرا ندارد؛ از این که من شایسته‌ی خانمی مثل او نیستم و

عمرش را بی‌ثمر توی این خانه‌ی نفرین شده به هدر داده است و از این که مردهای دیگر برای زن‌هایشان چه می‌خرند و چه می‌کنند و چه می‌گویند و هزار چه و چون و چرا ی دیگر.

بی‌آن که پا از رکاب زدن بردارم، داد زدم: اگر بدم پس چرا ولم نمی‌کنی بروی؟

او هم داد زد: وقتی می‌روم که کفنت کرده باشم بوزینه‌ی عوضی!

و با لحنی درمانده و پشیمان اضافه کرد: حالا دیگر؛ حالا که گردنبنده‌ی طلای وجودم مُفت تبدیل شده به یک

انگشترِ بدلی؟

خونم به جوش آمد، اما سعی کردم خوددار باشم. موقع درگیری نبود. دندان‌هایم را به هم فشردم و با سرعتِ بیشتری پا زدم. کومه‌ی گِل بین دست‌هایم می‌چرخید و خطوطی موازی سریع از مقابل نگاهام می‌گذشت. آینه‌ی دق جلو آمد و محکم پیچه را به سرم کوبید: این هم از سلیقه و خریدت مردنی....

و به فحش‌ها و داد و هوارهایش ادامه داد. اهمیت ندادم. گرم کار ماندم. از سکوت و خونسردی ظاهری‌ام آتش به جان شد. یورش آورد تا کوزه‌ی شکل نگرفته را از دسترس دور کند. تنم را حایل کردم. پشتم به او شد. بازویم را گرفت و کشید تا از پشتِ میز بلندم کند. یک پا به پایه‌ی میز قلاب کردم و با یک دست به شکل دادنِ کوزه ادامه دادم و با دستِ گلی دیگر سعی کردم او را از خودم دور کنم. رهایم نمی‌کرد. بی‌وقفه فحش می‌داد و صیحه می‌کشید و گل و گوش و گردن و شانه‌هایم را گاز می‌گرفت و به سروصورتِ مُشت می‌کوبید و مانع حرکتِ دست‌هایم می‌شد و من، با هر دستی که آزاد می‌شد از خودم دفاع می‌کردم، تندتند رکاب می‌زدم و گرم شکل دادن و ظریف‌کاریِ گِل بودم.

عاقبت بعد از مدتی طولانی توأم با جنگ و تلاش و دفاع، کوزه به دلخواه‌ام شکل گرفت و همین باعث شد تا او عصبانی‌تر، حمله‌هایش را متوجه آن کند. همراه با فحاشی و هیاهو یکریز چنگ به سر و کولم کشید و سعی کرد مرا به طرفِ خودش بکشاند و کوزه را بقاپد؛ اما آن را دور از معرکه، سرِ دست گرفتم؛ حواسم را جمع کردم قربانی خشم و خروش‌مان نشود و بسختی بلند شدم و با احتیاط گذاشتمش داخل کوره.

فارغ که شدم، با مشت و لگد به جان آینه‌ی دق افتادم؛ طوری پُر تبوتاب که انگار مصمم به نابودی‌اش بودم. اگرچه ضربه‌هایم را با شدتِ هرچه تمام‌تر وارد می‌کردم اما تن و بدنِ او آنقدر قرص و محکم بود که انگار به کیسه‌ی شن می‌کوبیدم. موی سرش را گرفتم تا بکشانش روی زمین؛ سنگین بود؛ نتوانستم. او حالا دست از زدن برداشته بود و مرتب جیغ می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت.

کم‌کم از نفس افتادم. دست و بازویم درد گرفت. حس کردم ضعیف‌تر از آن هستم که از عهده‌اش بریایم؛ بخصوص که لحظه‌به‌لحظه جری‌تر و مقاوم‌تر و جسورتر می‌شد. ممکن بود رعایتِ قامتِ مردانه‌ام را نکند و جداً مقابله کند؛ که در آن صورت بدون شک کسی که مغلوب می‌شد من بودم.

ناچار گلوی یکی از کوزه‌های روی میز را گرفتم و آن را به هوا بردم و داد زدم: مغزت را داغان می‌کنم.

مغزت را داغان می‌کنم فرهادگشِ عفریته!...

تهدید مؤثر افتاد. هراسان بیرون دوید. در آخرین لحظه از فرصت استفاده کردم، لگدی به پشش زدم و در را

بستم. راحت شدم اگرچه هیاهوی نفسم تمامی نداشت و عرق روی پوستِ تنم راه گرفته بود. کوزه را سر جایش

گذاشتم و زمین را کاویدم تا سیگاری را که خیال می‌کردم حین درگیری از دستم افتاده بود پیدا کنم. نکردم. یادم آمد از لحظه‌ی ورودم سیگار نکشیده‌ام. بسته‌ی آن را از جیبِ کتم بیرون آوردم. دوباره لولای در، آرام صدا کرد. سریع جلو رفتم. او بود که سرش را داخل می‌آورد. صورتمان به فاصله‌ای خیلی کم، درست روبه‌روی هم قرار گرفت. در چشم‌هایش نفرت و حماقت به‌هم آمیخته بود. غرید: اگر یک روز این همه بدبختی را که سرم آورده‌ای تلافی نکنم... باشد، خوب، می‌بینیم!

بوی گندِ دهانش حالم را به‌هم زد. خودم را عقب کشیدم. سینه سپر کردم: چه غلطی می‌کنی؟... مثلاً چکار می‌توانی بکنی؟

زهرخندم را که دید، بغض کرد: من که زندگی‌ام را از دست داده‌ام. من که سیاه‌بخت شده‌ام. نه حالی دارم و نه آینده‌ای. نمی‌گذارم تو قسر در بروی. نمی‌گذارم به ریشم بخندی. نوبتِ خنده‌ی من هم می‌رسد. صبر کن! و دوباره اشکش سرازیر شد. شانه بالا انداختم. پشت کردم بروم؛ اما آنچه گفت در جا می‌خکوبم کرد: یک روز که برگردی می‌بینی همه‌ی کاسه کوزه‌هایت را خُرد و خمیر کرده‌ام؛ تا ببینم تو هم از هستی ساقط می‌شوی یا نه. تا ببینم آن وقت دیگر دلت را به چه خوش می‌کنی عوضی! رعه‌ای سرد در ستون فقراتم دوید: نکند این کار را بکند!... صدها بار این جمله در ذهنم جوشیده بود. برگشتم. داد زدم: آن وقت خیال می‌کنی می‌گذارم زنده بمانی، به همین مفتی؟

راست می‌گفتم. این مرتبه نوبتِ او بود که شانه بالا بیندازد: نگذار. من که حالا هم انگار مُرده‌ام. مثلاً زخم؟ سعی کردم هول و هراسم را زیر نقابِ بی‌تفاوتی پنهان کنم: برو. برو. گمشو! مصمم و با صلابت دو قدم جلو رفتم. انگار می‌رفتم کله‌اش را بکنم، یا دست کم آنچه توی ذهنش بود را بیرون بکشم. شیشکی کشید. سرش را عقب بُرد و در را از پشت گرفت تا نتوانم بازش کنم. چند تکان دادم. محکم گرفته بودش. چفت را انداختم که راحت باشم. پشتِ میز برگشتم و به سیگارم پک زدم. هنوز گفته‌اش دلم را می‌لرزاند اما یقین داشتم خودش را بیشتر از آن دوست دارد که دست به این‌طور حماقتی بزند.

دقیقه‌ای بیشتر از آرامشم نگذشته بود که با مشت به در کوبید و با جاروجنجال خواست آن را باز کنم. اهمیت ندادم. اگر با شُل کن سفت کن‌هایش شُل و سفت می‌کردم، دیوانه می‌شدم. باید بی‌خیالش می‌شدم؛ فراموشش می‌کردم؛ هم خودش و هم خواسته‌ها و هم داد و هوارهایش را. به‌جای کلنجار رفتن با او باید به فکر چاره‌ای برای نقشِ روی کوزه می‌بودم. به فکر تزیینِ جسمِ بی‌جانِی که مرا از شرِ همه‌ی جاندارانِ دنیا خلاص می‌کرد. هرچند هرچه بیشتر کوزه را داخل کوره می‌گذاشتم قوامِ بیشتری می‌گرفت اما فرصتِ زیادی نداشتیم. باید هرچه سریع‌تر کار را انجام می‌دادم. شاید آنچه شکل می‌گرفت به ظاهر شتابزده بود اما چون از عمقِ وجودم جوشیده بود و برایش حتا آماده بودم از جانم مایه بگذارم، حتماً ارزشمند می‌شد؛ کاری برجسته؛ کوزه‌ای جدا از آنهمه کوزه‌های دیگر. پس آتشِ سیگار که به آخر رسید، آن را خاموش کردم. دست‌هایم را شستم. پیاله‌های رنگ را آماده کردم و به سمتِ کوره رفتم. سرخی شعله‌ها روی سطحِ کوزه بازی می‌کرد. آن را چرخاندم تا همه جایش خشک شود. کمی صبر کردم و دقیق نگاه‌اش کردم. کوزه‌ای بود با دهانه‌ی برگشته‌ی دندان‌دارِ برگ‌مانند؛ آبریزِ ناودانی کوتاه، گلوی

باریک، شکم بقاعده برآمده، ساق مناسب ظریف و پایه‌ی گرد و پهن؛ درست شبیه نوعروس تازه حامله‌ای که دوباره رخت زفاف پوشیده باشد. از کوره بیرونش آوردم. فوتش کردم تا خاک و خاکستر رویش را پاک کنم. پشت میز برگشتم. دستگیره را کناری انداختم. آستین بالا زدم و بی‌آن که کوزه را لمس کنم، سرپایش را دست کشیدم؛ به قدری آرام و مشتاق که انگار منتظر بودم از رد دست‌هایم چهره‌ی چشم‌سیاه ظاهر شود و جان بگیرد؛ خصوصاً با این خیال سرشار از لذت که گرمای وجودش را هم زیر پوستم حس می‌کنم. سیگار دیگری گیراندم و کنج لب گذاشتم و روی چهارپایه نشستم و شروع کردم به صیقل دادن. بعد، قلم‌مو را برداشتم. کوزه‌ی دلخواه برای شروع آماده بود و دیدنش کافی بود تا التهابم را بنشانند اما با وجود آینه‌ی دق که دیوانه‌وار به در می‌کوبید و اصرار می‌کرد و فحش می‌داد، نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم. سعی کردم تا جایی که می‌توانم صداها را ناشنیده بگذارم. تندتند به سیگار پک زدم و سطح کوزه را برای انتخاب نقطه‌ی آغاز بررسی کردم. بوی پیه آب شده و گل داغ بینی‌ام را پُر کرد. سیگار که تمام شد، آن را توی زیرسیگاری خاموش کردم و قلم‌مو را به کار انداختم؛ در حالی که هر دفعه کوزه را می‌گرفتم دستم می‌سوخت و ناچار بودم به دست و به کوزه، به هردو فوت کنم. زمینه را رنگ سفید زدم و روی آن اول طرح طلوع خورشید با شعاع‌های طلایی‌اش و آسمان آبی و لکه ابری کوچک و دورنمایی از شهر دوران کودکی‌ام را کشیدم و بعد شروع کردم به ترسیم قامت چشم‌سیاه. دقایق سرعت سپری می‌شد و قلم شتابان در حرکت بود و لحظه‌به‌لحظه ذهنیاتم به صورت خطوط و نقطه‌هایی متعدد روی کوزه منتقل می‌شد و زیاد طول نکشید که آینه‌ی دق و صندوقخانه و زمان و مکان را از یاد بردم. بعد، دیگر من بودم و همان راسته‌بازار و همان مردمان و همان خورشیدی که انگار تازه صورت شسته بود و از فراز قله‌ی کوه انتهای شهر می‌تابید و حجره‌ی خلوت، که ساعتی قبل پُر از همه‌همه و عقده‌گشایی و گفتگو بود و پدر که دو زانو روی دسکچه‌ی پوستین نشسته بود و یکریز لب می‌جنباند و نگاه می‌چرخاند روی ردیف طاقه‌های پارچه و روی رهگذرها و روی روستایی پیری که سربند سیاه خاک‌گرفته به سر و نیم‌تنه‌ی غبارآلود به تن داشت و گفته بود: برای عروسم می‌خواهم!

و با اشاره‌ی سر، عروس را نشان داده بود کنار خودش؛ دختری لاغر، دراز، زردنبو، با دماغ سرخ استخوانی و چشم‌های ریز کم‌مژه، که از شدت شرم مرتب به منگوله‌های سربندش دست می‌کشید؛ چین و چروک خیالی پیراهن بلند سفید زردوزی شده‌اش را صاف می‌کرد؛ جابه‌جا می‌شد توی جلیقه‌ی سورمه‌ای پولک دوزی شده‌اش و گاهی سر پایین می‌انداخت و به گالش‌های سیاه‌اش نگاه می‌کرد و گاه بالاتنه را به سمت بازار می‌چرخاند به تماشای مغازه‌ها، عابری‌ها و مشتری‌ها و فروشنده‌ها تا کی سنگینی نگاهی را، وقاحت چشم‌هایی را حس نکند و برگردد و دل سیر زُل بزند به تالو آن همه برگ‌های سبز و گل‌های زرد، سرخ و صورتی روییده در متن پارچه‌ی سفیدی که لایه‌لایه باز می‌شد و روی هم می‌نشست.

چای توی سه استکان سرد می‌شد و مگس درشت سبزی جسورانه از کاسه‌ی کوچک قند دل نمی‌کند. طاقه‌ی پارچه مکرر پایین می‌آمد و بالا می‌پرید و پَر پَر می‌زد و پت‌پت صدا می‌کرد و لاغر می‌شد و لاغرتر؛ و پیرمرد مرتب به این طرف حجره نگاه می‌کرد و به آن طرف؛ و با سرانگشت ته ریش جوگندمی‌اش را می‌خاراند و از گرفتاری پسرش می‌گفت و از جنگ دو طایفه که چند کشته، چند زخمی، چند زندانی و چه خساراتی جا گذاشته بود و این که دوندگی‌هایش هیچ نتیجه نداشت برای خلاصی.

گاهی می‌گفت: حاج‌آقا. حاج‌آقا.

و گاهی بغض‌آلودتر، ملتسانه می‌گفت: سرکارِ آجان!

آجان فقط سر می‌جنباند؛ نیشخند می‌زد و نخودِ تریاک را با ته استکان له می‌کرد توی نعلبکی؛ یک‌بر روی سکوی جلوی در نشسته و پا روی پا انداخته بود؛ باطوم سیاهش پیدا بود. و چشم‌های به زردی نشسته‌اش بعد از هر چرخش، ثابت می‌ماند روی دختر. اما بعد از آن که چای را هورت کشید؛ بعد از آن که با پشت دست قطراتِ یاقوت‌رنگِ نشسته روی سبیل تا نیمه خاکستری، تا نیمه زردرنگش را پاک کرد و خِرخرت قند را جوید، بدن باریک و درازش را راست کرد؛ سینه‌ی کوچکِ استخوانی را جلو داد و ردیفی از دندان‌های زرد، سیاه، بلند و کژومزش را بیرون انداخت؛ چین‌های صورتِ سیاه‌سوخته‌اش بیشتر شد. گفت: هیچ گره‌ای نیست که باز نشود؛ فقط باید راه‌اش را بدانی عمو!

درست همین موقع زنی بلندبالا، چادر سیاه، که نصفی از پیشانی صاف و پهن، قسمتی از خمیدگی ابرو، دو پلک با مژه‌هایی بلند که تندتند به هم می‌خوردند، نُکِ براقِ بینی، لب‌هایی به رنگِ قهوه و قسمتی از گُره‌ی کوچکِ چانه‌اش از قابِ چادر پیدا بود از مقابلِ حجره گذشت؛ با قدم‌هایی مطمئن، سری افراشته، سینه‌ی پیش داده و نگاهی به جلو.

عبور او باعث شد تا لحظاتی لب از جنبش بماند؛ نگاه تیز شود؛ بدن جمع شود و سکوتی سایه بیندازد که انگار خاطراتی را مرور می‌داد در ذهن. و بعد، بعد از آن خاموشی که دنیا را گرفته بود، طاقه به زمین افتاد؛ نیم‌متر آهنی به گوشه‌ای پرت شد؛ قامتی بلند شد؛ پایی به استکان خورد؛ تراوشِ چای پارچه و طاقه و پوستین و قالیچه‌ی کف و جای‌جایی از سطحِ مغازه را خیس کرد و پدر که انگار از چنگ کابوس فرار می‌کرد، هراسان از سکوی حجره پایین پرید و با قدم‌هایی بلند دنبال او رفت که با سراسیمگی ناچیز بازار دور شده بود و دور می‌شد و دورتر.

و من، که چشم به پرده‌ی جمعیت دوخته بودم شاید از پشتِ هر تکان یک‌بار، فقط یک مرتبه‌ی دیگر تالو آن پارچه‌ی سیاه نو را ببینم، از خودم پرسیدم: آیا بهش می‌رسد؟... آیا دوباره با زنبیل پُر برمی‌گردد خانه؟... آیا...

و آنقدر در حسرت و آرزو ماندم تا از همان راهی که او در آن گم شده بود، چشم‌سیاه پیدا شد. آن‌هم با قامتی بلندتر از بقیه که انگار سر به آسمان ساییده بود؛ به همان رعنائی و زیبایی و با همان تن‌پوشِ همیشگی. وزشِ نسیم موهایش را به بازی گرفته و نور آفتاب مثل توری طلایی سر و صورت و قسمتی از سینه‌اش را هاشور زده بود. او، قدم برمی‌داشت بی‌اعتنا به خلایق که انگشت به دهان محو آن همه جلوه‌ی ملکوتی بودند و من، من که سکوتِ غمیگانه‌ی حجره، شتابِ دیوانه‌وارِ پدر و تجلیِ ناگهانی و ناپدید شدنِ آنی مادر را در ذهن می‌پروراندم، همه را از یاد بردم و ذره‌ی ناچیزی شدم، سایه‌ی کم‌رنگی به دیوار، غرق در شور و تحسین، و تبار از این دیدار. سر بلند کردم و به او که نزدیک می‌شد زل زدم که ناگهان آنچه همیشه در رویا می‌دیدم، در خیال مجسم می‌کردم و هیچ وقت رخ نداده بود، اتفاق افتاد؛ چشم‌سیاه جلو آمد؛ همین‌که روبه‌رویم رسید، دیده از افق گرفت. سر خم کرد و به رویم خندید.

خنده‌اش آنقدر ناگهانی و دور از باور بود که تکلم داد و مرا به خود آورد. متوجه شدم هرچه دیده‌ام، از حجره و روستایی و مادر و آجان تا همان خنده، همه را روی کوزه نقش زده‌ام. خنده‌ای به قدری ظریف، زیبا و رویایی که انگار هر آن از سطح کوزه پاک خواهد شد.

مدت زیادی در ذوق، شوق، تحسین، تسکین، دقت و تفکر گذشت تا متوجه شوم با ترسیم شهر و کوه و خورشید و آن همه خطوط و نقاط رنگارنگ به نشانه‌ی مردم و بازار و خانه چقدر فضای اطراف او را شلوغ کرده‌ام. پشیمان شدم. به آنی جز سیمای چشم‌سیاه، همه‌ی نقش‌ها را پاک کردم. بعد، گرم آرایش صورت و تغییر حالت و پوشش اندام او شدم؛ با شتابی هرچه تمام‌تر؛ با سرعت، دقت و توانایی بی‌نظیری که هیچ وقت در خودم سراغ نداشتم. انگار نه من، که قلم خودش به حرکت افتاده بود؛ حرکتی شاد، رقص‌کنان که از رد پایش نرم‌نرمک چشم‌سیاه بلند می‌شد؛ جلو می‌آمد؛ و دم‌به‌دم در قالبی دلخواه‌تر می‌خزید. و در این بین، آینه‌ی دق که از کوبیدن در و جوش و خروش خسته شده بود، مثل مادر فرزند مرده‌ی خواب‌آلوده‌ای آهسته مویه می‌کرد. مویه‌ای نرم، آرام، محزون و لالایی‌مانند که چشم شنونده را گرم می‌کرد.

طولی نکشید که آنچه می‌خواستم، آنچه در آرزویش بودم، آنچه تا آن دقیقه می‌جستم و مستوری می‌کرد، روی کوزه نقش بست؛ همه‌ی خطوط و ترکیب اندام چشم‌سیاه به اضافه‌ی همان خنده؛ و پیراهن بلند چین‌چینی که من به او پوشانده بودم با گل‌های ریز و درشت رنگارنگ تنیده در هم؛ حجابی برای دو ستون ظریف و شکیل خوش تراش از مرمز سفید؛ و باد، که توی دامنش پیچیده بود و آن را و موهای بلند بورش را به اهتزاز در آورده بود؛ آن هم در زمینه‌ای از دو رنگ مسلط سورمه‌ای و فیروزه‌ای، در زمانی که اگرچه از ماه و ستاره‌ها اثری نبود اما پیدا بود شبی است مهتابی و سرشار از عطر ریاحین، نوازش نسیم و زمزمه‌ی جویبار.

همین. دیگر نه گلی، نه بلبلی، نه درختی؛ فقط و فقط چشم‌سیاه، در ترکیبی از رنگ‌های سایه‌دار پیچان و چرخان آبی، سورمه‌ای و فیروزه‌ای که مثل گردباد او را در خود گرفته و انگار به فضا برده بودند؛ آن هم به شکلی که او پاهایش را باز کرده، بازوها را روی سر حلقه کرده و کمی به پهلو خم شده و با چنگ و چغانه به سماع برخاسته بود؛ و هاله‌ای نقره‌ای مثل پرده‌ای بلند دور بدنش پیچیده و نیمی از سینه و کمر و دامن را پوشانده و رها شده بود تا دنبال او همراه موهای بلندش به اهتزاز درآید. و چشم‌سیاه که سرش را یک‌بر گرفته بود و لبخند می‌زد، گوشه چشمی هم به من داشت.

هوس کردم خال ریز و سیاهی کنج لبش بنشانم، هرچند خال نداشت. بعد، دست از کار کشیدم و زل زدم به آن همه شادابی و زندگی. ساعت‌ها محو نقشی بدیع شدم که از شدت زیبایی‌اش انگار آن را توی رویا می‌دیدم. راستی که عاقبت شاهکار هنر کوزه‌گری و نقاشی‌ام را خلق کرده بودم. از آن به بعد دیگر احتیاجی به زحمت و تلاش نبود. راحت می‌شدم؛ استراحت می‌کردم و اوقات تلخ و ناگوارِ عمرم را با تماشای آن، شیرین و گوارا می‌کردم. با بودن آن، زندگی برایم دلپذیر شده بود.

آنقدر غرق لذت و خیال و بودم که گذشت زمان را حس نکردم. فقط وقتی به خودم آمدم و به روزنه‌ی ته صندوقخانه نگاه کردم که از زیادی ستاره‌ها و رنگ جلا خورده‌ی آسمان فهمیدم چیزی به صبح نمانده است. یاد آینه‌ی دق افتادم. گوش دادم. صدایش شنیده نمی‌شد. خانه در سکوت فرو رفته بود. از این که برای اولین مرتبه این



همه وقت راحت‌تر گذاشته بود و من هم با سرعتی باور نکردنی توانسته بودم به خواسته‌ام برسم، در پوستِ خودم نمی‌گنجیدم. سیگاری گیراندم و به حاصلِ تلاشم دقیق شدم و آرام‌آرام شروع کردم به پُک زدن. دودِ سیگار مثل مه، مثل بخارِ سحرآمیزی گاهی خودش مقابلم پیچ‌وتاب می‌خورد و قامتِ چشم‌سیاه را تداعی می‌کرد رقص‌کنان، دست‌افشان، نرم و آرام؛ با پوششی یکپارچه از تور سفید و گاه شوخ و شیطان، سریع از میان خم می‌شد و باریک می‌شد و تنش را پس می‌کشید تا دوباره کوزه و میز و هرچه روی آن بود دیده شود و با این حرکات مرا پس و پیش می‌برد در ذهن، در نگاه و در حالتی آونگی از رویا به واقعیت و از واقعیت به رویا.

اما سعادت و رضایت خیلی نپایید. کم‌کم سکوتِ خانه مثل همیشه نگرانم کرد؛ مثل هر دفعه که آینه‌ی دق از مقابلم دور می‌شد و می‌خواستم بدانم کجاست و چرا رفته است؟

بدنم جمع شد. راست و هوشیار نشستم و به دقت گوش دادم. پیچ‌پچه‌اش را شنیدم، خیلی آرام، نامفهوم، به فاصله‌ای دور، که انگار فقط لب می‌جنباند و آنچه شنیده می‌شد، تنها ریتمِ یکنواختِ بهم خوردنِ لب‌هایش بود اما مخاطب، مصاحب صدای بَم‌تری داشت؛ بَم و زمخت؛ آنقدر که اگر کمی نزدیک‌تر بودند، حتماً حرف‌هایش را می‌شنیدم.

: کیست؟... کیست این وقتِ شب؟... چه می‌گویند؟...

به پهلو خم شدم. گوش تیز کردم. دقت؛ درنگ؛ همه بی‌نتیجه بود. انگار نسیمی در دوردست‌ها می‌وزید. ناچار بلند شدم. با نوکِ پا به در نزدیک شدم. آهسته و بی‌صدا آن را باز کردم و سر کشیدم بیرون. آینه‌ی دق کناری نشسته، سرش را به دیوار تکیه داده و خوابیده بود؛ خوابی عمیق و آرام؛ خوابی که نقابِ دروغ و تزویر و پوسته‌ی خشن و متعفنِ بیزارکننده را از وجودش دور کرده، پرده‌ای از عصمت و مظلومیت روی او انداخته بود.

به همان حال رهایش کردم و با خیالی راحت برگشتم پشتِ میز. هنوز درست جاگیر نشده بودم که صدای در آمد. کسی حلقه را به طوقه می‌کوبید. متعجب از خودم پرسیدم: این وقتِ شب، توی این نقطه‌ی سوت و کور کی به دیدن ما آمده؟

صدای قدم‌ها و خِش‌خِشِ سایشِ لباسِ آینه دق را شنیدم که می‌رفت در را باز کند و من دنبالِ جوابی برای پرسش‌م بودم. منتظرِ هیچ‌کس نبودم؛ نه آن وقت و نه هر زمانِ دیگری؛ چون هیچ وقت دوستی، آشنایی، غمخواری نداشتیم؛ در واقع نمی‌توانستم داشته باشم. کدام دوست، کدام همدل و همزبان را باید پیدا می‌کردم که بی‌پروا دردهایم را با او در میان می‌گذاشتم بی‌آن که نیازی به پنهان‌کاری باشد؛ به دو رنگی و تظاهر؛ به پوشیده نگه‌داشتنِ نیمه‌ی خود؛ و از همه مهم‌تر، کسی که حسِ حسادتم را تحریک نکند؛ در مقابلش دچار حقارت نشوم و همسنگ باشم با او. عزیزانم را، محرم‌هایم را سال‌های دور از دست داده بودم. پدر، اسیرِ چنگالِ خاک شده بود؛ و مادر، کوچه‌های دروانِ کودکی‌ام او را از من قاپیده بود. پس بدونِ شک کسی که در می‌زد مسافرِ گم شده‌ای بود که واقعاً برحسب اتفاق راه‌اش به این منزل افتاده بود و یا که گم شدن در بیابان بهانه‌ی ابلهانه‌ای بود برای دیدار، گفتگو و تجدیدِ قرار.



اما کلنجارهای ذهنی دیر نپایید. لحظه‌ای بعد آینه‌ی دق همراه مهمان به داخل برگشت. تعارف کرد بالای اتاق بنشینند و او جواب داد: نه، مرسی. زیاد مزاحم نمی‌شوم. تنها بودم، حوصله‌ام سر رفت. گفتم تا وقتی آقای‌مان از سر کار برمی‌گردد، بیایم سری به شما بزنم!

آینه‌ی دق جواب داد: خوب کاری کردی. خیلی خوش آمدی. حالا کو تا شوهر عزیزت بیاید. هنوز آفتاب ننشسته. بیا بنشین چای برایت بریزم!

او، تشکر کرد و انگار نشست. گفت: چه جالب، شما هم کوفته بار گذاشته‌اید؟ قابلمه‌ی کوفته‌ی من هم روی اجاق است؛ آقای‌مان خیلی کوفته دوست دارد!

صدا، لطیف بود، ظریف بود، و چقدر شکننده. وجود یک زن در این وقت، توی این مکان و با این لحن آشنا و گفتگوی صمیمانه حیرت‌زده‌ام کرد. نتوانستم صبر کنم؛ آهسته با پشت انگشت به در صندوقخانه کوبیدم و پرسیدم: کی بود؟

جواب داد: غریبه نیست. همسایه‌ی دیوار به دیوارمان است!

: همسایه‌ی دیوار به دیوار؟... ما که همسایه‌ای نداشتیم؛ تنها بودیم!

انگار آینه‌ی دق غلغله‌ی ذهنم را شنید. جواب داد: داریم. خوبش را هم داریم یک زن و شوهر جوانند!

رندانه و پُر هوس اضافه کرد: تازه‌عروس و تازه‌داماد، داماد!

و احتمالاً ریزریز خندید. فرصتی نبود برای خودم مشخص کنم منظورش از این تأکید فقط شوخی بوده یا بیان واقعیتی و یا قصد طعنه زدن داشته است. از در جدا شدم و به طرف دیوار سمت چپ رفتم. گوش به آن چسباندم. صدای مرد همسایه می‌آمد که سبک و جلف آواز می‌خواند و تنبک می‌زد. از شور و نشاط و لحن و کلامش معلوم بود همان موقع زنش روبه‌رویش با ریتم تنبک می‌چرخد و می‌رقصد و دامن می‌چرخاند و چغانه می‌زند؛ درست شبیه رقصی که سال‌ها قبل شاهدش بودم. زمانی که هنوز بیست و یک‌ساله می‌نمودم و شیطان‌های، ریحانه‌ای در حاشیه‌ی شهر گول ظاهرم را خورد و مرا به خانه‌اش بُرد و توی حیاط آب و جارو شده‌ی آجرفرش، زیر چتر خنک بید مجنون، کنار حوض دایره‌ای شکل پُر ماهی، روی تخت بزرگ چوبی نشاند و منقلی و آتشی و دود و دمی راه انداخت و تا سیخ‌های کباب، کبابی که اصلاً نمی‌خوردم و یا دقیق‌تر بگویم نمی‌توانستم بخورم آماده شد؛ و بعد که نازم را کشید و لقمه‌ای نیمرو برایم پیچید، صفحه‌ای را روی گرامافونی کهنه گذاشت و با آهنگ زیر و خشار آن رقصید و بشکن زد و آواز خواند و در هر دوسه دور چرخش، قاچ بزرگی از هندوانه‌ای سرخ را برداشت و به دهانم گذاشت، چه غافل، چه غافل!...

از شنیدن آن همه شادی، غم به دلم نشست. هوس کردم زن این مرد خوشبخت را ببینم اما حجب و حیا مانع شد. ناچار دوباره گوش به در چسباندم تا دست‌کم هرچه آشکارتر صدایش را بشنوم؛ اما او حالا آهسته حرف می‌زد. متوجه حضورم شده بود. سیگار به آخر رسیده را زیر پا له کردم و یکی دیگر روشن کردم. گوش ایستادن نتیجه‌ای نداشت. هیچ نمی‌شنیدم. چرخ‌های دور صندوقخانه زدم. به کوزه‌ها، به چرخ و صفحه‌ی گردان گل‌کاری، به پیاله‌های رنگ، قلم‌ها، طرح‌هایی که روی کاغذ کشیده بودم، آخرین کوزه‌ای که کارش تمام شده و فقط مانده بود دوباره توی کوره بگذارمش، به همه و همه نگاه کردم و دست کشیدم شاید آرام بگیرم که نگرفتم. آتش به جانم

افتاده بود. باز هم به در نزدیک شدم. چیزی شنیده نمی‌شد جز پچ‌پچه‌ای نامفهوم و صدای به هم خوردن لب‌ها، آن‌هم به قدری آرام و ضعیف که باعث می‌شد صدای ساز و آواز مرد همسایه از پشت دیوار آن طرف آشکارتر و رساتر به گوش برسد. خیال کردم زن بعمد صدای روح‌بخش‌اش را از من مضایقه می‌کند.

: چه می‌گویند؟... از کی حرف می‌زنند؟... نکند کسی را نشان کرده‌اند!...

همین خیال مثل نشتری به جانم خلید. بی‌قرار شدم. یکپه در را باز کردم. او و آینه‌ی دق آن طرفِ اتاق، درست رو به صندوقخانه ایستاده و با چشم‌هایی مملو از تمسخر به این سمت زل زده بودند و زیر گوش هم زمزمه می‌کردند و مودیانه می‌خندیدند. آینه‌ی دق با دیدنم اخم کرد. انگشت میانی‌اش را که راست گرفته بود و تکان‌تکان می‌داد، خواباند و به بهانه‌ی آوردن چای از او جدا شد؛ اما چشم‌سیاه فقط شرمگینانه خودش را جمع‌وجور کرد؛ چادرِ نازکِ قهوه‌ای با گل‌های ریزِ خاکستری را که لاقیدانه روی شانه‌هایش افتاده بود به سر کشید و پایه‌پا شد.

نه، اشتباه نمی‌کردم؛ خودش بود؛ همان چشم‌سیاه بیست و دو-سه ساله با همان دامن کوتاه سیاه و بلوزِ سرخ چسبان و جوراب سفید ساق کوتاه و موهای بور و چشم‌های کبود و زینت تازه‌اش، چادری که همه چیز از پشتش پیدا بود؛ با همان رنگ و بو؛ بی‌کمترین تغییری؛ تنها قدش که در کودکی خیال می‌کردم بلند است کوتاه شده بود؛ موازی شانه‌ام؛ و به همان زیبایی و طنازی.

ناگهان آنقدر به وجد آمدم که به غرابت و ناممکن بودن دیداری از این دست فکر نکردم و طوری که انگار سال‌ها با او در ارتباط بوده‌ام جواب سلامش را دادم و حال شوهرش را پرسیدم و در حالی که بی‌علت توی رفها و تاقچه‌ها دست می‌کشیدم و دور اتاق می‌چرخیدم و همه جا را می‌جستم، با او خوش‌وبش کردم و هرازگاه نیم‌نگاهی به آینه‌ی دق انداختم که کنار بساطِ سماور زانو زده بود و منجزر و کلافه مرا زیر نظر داشت؛ اما نتوانستم زیاد آن جا بمانم. حضورم زائد بود. انگار با بودنم عیش‌شان را منغص کرده بودم. ناچار عجولانه خداحافظی کردم و رو به صندوقخانه دویدم.

در را که پشت سرم بستم، انگار مسافت زیادی را یک‌نفس دویده بودم. شُرشر عرق می‌ریختم و قلبم تاپ‌تاپ، به شدت می‌کوبید. دست و پایم را گم کرده بودم. طوری غرق هوس و لذت و شعف بودم که انگار نه که بیشتر از صد سال عمر کرده‌ام، بلکه همان کودکِ محجوبم که ناگهان بخت مساعد دست داده و یار به رویش خندیده است.

از خودم پرسیدم: یعنی تمام شد؟ یعنی همه‌ی آن سرگردانی‌ها و درد و رنج‌ها تمام شد؟... همراه با این سؤال، کلمه‌ی انتقام هم در ذهنم نقش بست. انتقام، واکنش شیرین اما نامیبری که همیشه حسرتش را داشتیم. پاهایم به جلو کشیده شد. به سمت روزنه رفتم. کنارش ایستادم و از پشت شیشه‌ی بی‌لکه‌اش بیرون را نگاه کردم. آن طرف، خانه‌ی همه چراغانی بود؛ با شدتی که پرتوی سیاهی آسمان را عقب می‌راند. مردم شهر جمع شده بودند از ریز و درشت، از کوچک و بزرگ؛ شیرینی می‌خوردند و شادی می‌کردند. بوی عطر و اسپند و همه‌می‌خنده و گفتگو فضا را پُر کرده بود. و من و او، بازو به بازوی هم از پله‌ها بالا می‌رفتیم، رو به اتاقِ دو دری انتهایی ایوان که حجله‌مان بود. هر دو جوان، بیست و یک ساله؛ میان‌قامت، با چشم‌هایی براق و اندامی تُرد و شاداب. من، کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید پوشیده و زلف سیاهم را روغن زده بودم؛ اگرچه دست و دلم می‌لرزید و یکریز

غرق می‌ریختم و خیال می‌کردم هرچه می‌بینم خواب است. و او، آرام و مطمئن، غرق در هاله‌ای از تور سفید مرواری دوزی شده، نرم و گند پابه‌پایم می‌آمد. هنوز اسمش را آینده‌ی دق نگذاشته بودم و زن‌های حاضر در جشن انگار به شکرانه‌ی همین، مکرر گل می‌کشیدند و پا می‌کوبیدند و دست می‌افشانند.

سر پیش بردم و با ولع رایحه‌ی تنش را بوییدم. پرسیدم: آماده‌ای؟

لحن و صدایم به شکلی بود انگار از خودم می‌پرسیدم. جواب نداد. سکوتش جسارت‌بخش و نیروآفرین بود. آرام گوشه‌ای از تور نازک روی صورتش را پس زدم. قسمتی از چهره‌ی بزک کرده‌ی شرمزده‌اش آشکار شد. هنوز نه پوستش تیره شده بود و نه بدنش چاق. سر پایین انداخت و صبورانه گوش داد. و من لبریز از سعادت و رضایتی همراه با اضطراب زمزمه کردم: بعد از این می‌توانم به تو دلخوش باشم. بعد از این می‌توانم به امید دیدنت، به امید شنیدن صدای زلالت، حتی اگر روزی یک دفعه هم که باشد، همه‌ی سختی‌ها را تحمل کنم. بعد از این هیچ وقت تنها نیستم؛ غمگین نیستم؛ ناامیدی و درماندگی را از خودم دور می‌کنم؛ چون تو کنارم هستی؛ همسایه‌ام، دیوار به دیوار خانه‌ام؛ جایی که در هوای آن، هر دو نفس می‌کشیم. کافی است آه بکشم، کافی است صدایت کنم، به هر بهانه‌ای، تا نگاه‌مان به هم گره بخورد. آخ که چه خوب شد پیدایت کردم عزیزا!

دست‌های زنانه‌ای از دل تاریک ایوان بیرون آمد و در را به رویمان باز کرد. قدم به حجله گذاشتیم. من گرم گفتن بودم و به روزهای خوش آینده فکر می‌کردم و این که هر مرتبه به محض دیدنش چه بگویم، چه بکنم و چطور بیشتر و بیشتر دلش را به دست بیاورم؛ اما مهم‌تر از همه، از بین بردن فاصله‌ی هفتاد و چند ساله‌ی بین‌مان بود. باید برایش راهی می‌جستم.

: ... در که بسته شود و تنها که بشویم، دقایقی روبه‌روی هم می‌ایستیم؛ بی‌هیچ حرف و حدیثی. او، سرش را پایین می‌اندازد و معصومانه به دسته‌گلی که به دست دارد نگاه می‌کند و من، مقتدر و محظوظ به او زُل می‌زنم. از اطراف‌مان عطر عنبر و اسپند به هوا می‌رود و با رایحه‌ی معطر زنانگی قاطی می‌شود. بیرون، هلهله و هیاهوست و داخل، پَرپَر سکوت؛ سکوتی عمیق که دلم می‌خواهد تا ابد پایدار باشد. و عاقبت، نیرویی نامرئی شیرازه‌ی تور را سست می‌کند. پوشش نازک از او دور می‌شود، مثل پَر، با حرکتی آونگی، نرم و سبک فاصله‌ی قامت او تا زمین را آرام طی می‌کند. من، برق مروارید درشت بی‌همتایی را می‌بینم. دست دراز می‌کنم. انگشت زیر چانه‌اش می‌گذارم و صورتش را بالا می‌گیرم. نگاه‌اش از نگاه‌ام می‌رمد. زمزمه می‌کنم: تا کی فرار. تا کی می‌خواهی دور از دست‌رسم بمانی آخر؟

و خودم، جوابم را می‌دهم: می‌دانم، روزی، شبی، شامگاهی با کوزه‌ای سراغم می‌آیی تا هنرت را نشان بدهی و برای کیفیتش از من کمک بگیری که هنوز برایت بیگانه‌ام؛ فقط همسایه‌ای که آوازه‌ی کوزه‌گری‌اش را شنیده‌ای. و من، ناباورانه می‌بینم چه ذوق و چه سلیقه و زمینه‌ای داری؛ طوری که انگار نیمه‌ای از هنر کشف نشده‌ی منی؛ قسمتی از ضمیر ناخودآگاه‌ام که بکر مانده و با توست که به کمال می‌رسم. دعوت می‌کنم بیایی داخل و تو قدم به معبدم می‌گذاری؛ توی صندوقخانه. از دیدن دست‌رنجم، از دیدن آنچه همه‌ی عمر فقط برای تو و به یاد تو ساخته‌ام، به قدری شاد می‌شوی که هیچ به ناتوانی‌ام، به نقصم، به فاصله‌ی هفتاد-هشتاد ساله اهمیت نمی‌دهی و هر دفعه که چشم از کوزه برمی‌داری و نگاه‌ام می‌کنی تا چیزی بپرسی، نه من، آن همه نقش‌ها و طرح‌ها و جلوه‌های سحرآمیز را

می‌بینی و اجازه می‌خواهی پاره‌ای اوقات به دیدنم بیایی تا به گفته‌ی خودت از محضرم فیض ببری و الهام بگیری و چه و چه. من هم نه اجازه، که جان می‌دهم برای میعادتی از این دست. و تو، نه گه‌گاه، هر روز می‌آیی؛ مشتاق و عجول؛ چون برای آمدنت ثانیه شماری کرده‌ای و موقعی که می‌آیی هم طاقت نداری. لحظه‌ای روبه‌رویم می‌نشینی، یا کنارم می‌ایستی؛ به بازی دستم با قلم و گِل زل می‌زنی؛ چیزی می‌پرسی؛ چیزی می‌گویی؛ خاموش می‌مانی؛ دوباره پرسش‌ها و گفتگوها را از سر می‌گیری. وقت‌هایی بلند می‌شوی؛ دور می‌شوی؛ توی کارگاه قدم می‌زنی، با احتیاط، با سرپنجه‌ی پا، نکند سروصدا ایجاد کنی؛ نکند تمرکز را به هم بزنی که سخت محترم هستم، معظم هستم برای تو که از دیدن کوزه‌های چیده شده داخلِ رفاها و تاقچه‌ها دل نمی‌کنی؛ سیر نمی‌شوی هیچ وقت. می‌دانم در سایه‌روشنِ هر نقش؛ روی سطوحِ صاف و براق و یا در هر نقطه‌ی دیگر که زیبا، مرموز، مبهم و جادویی جلوه می‌کند برایت، مرا می‌بینی؛ می‌پسندی؛ دل می‌بندی و آن‌به‌آن به دل‌بستگی‌ات افزوده می‌شود تا جایی که پاک سر می‌سپاری به آستانم و جز من دیگر هیچ نمی‌بینی، هیچ نمی‌خواهی؛ و جز صدایم هیچ نمی‌شنوی و جز اسمم، اسمی نمی‌بری.

آن وقت من که در باطن از شوقِ سعادت می‌لرزم؛ تبادرم و بی‌قرارم، نقابِ بزرگواری و بی‌اعتنایی به صورت می‌زنم و سعی می‌کنم لرزشِ صدایم را مهار کنم - که سخت است برایم- شروع به موعظه و نصیحت می‌کنم. از جوانی‌ات، از تُردی و تازگی و خامی و خام‌اندیشی‌ات می‌گویم و از پیریِ خودم؛ از تجربه‌هایم و این که حیف است گلی مثل تو به دستِ خارِ خونریزی عینِ من پَر پَر شود؛ و تو که تحملِ شنیدنِ این حرف‌ها را نداری، سعی می‌کنی محجوب، مؤدب و صبور بمانی؛ رازِ دل افشا نکنی؛ اما صورتت سرخ می‌شود؛ می‌رنجی و عصبانی می‌شوی؛ آه می‌کشی و معترض، نه سرراست، غیرمستقیم، با گوشه و کنایه، در حالی که از شدتِ شرم غرقِ عرقی، از من و از خواستن و از عشق و دلدادگی می‌گویی؛ از این که متعجبی چرا خودم را پیر و شکسته و فرسوده می‌دانم چون خرمی و شادابی و نیروی همه‌ی عالم جمع است در من. و این، همان چیزی است که برغمِ ظاهرِ خون‌سردم منتظرش بوده‌ام؛ شعله‌ور اشتیاقِ شنیدنش از دهانِ معبودی مثل تو. و تو که یک سال، دو سال، چند سال است ذهن‌آموزِ منی، کنارِ منی، مریدِ منی و در این مدت خواسته‌ای خوددار بمانی و فقط به نگاه کردنم، به لمسِ گاه‌گاهی سرانگشت‌هایم به بهانه‌های مختلف و به شنیدنِ صدایم دل خوش کنی و پنهانی، در خلوت، سراپا آه و اشک بوده‌ای و از بی‌جراتی، از کتمانِ دراز مدت عشقِ آتشینت نالیده‌ای، ناگهان نقابِ شرم و حیا را دور می‌اندازی و روزی که سخت گرمِ کارم دستم را می‌گیری و دقایقی طولانی در سکوت چشم به چشمم می‌دوزی. لب‌هایت می‌لرزد؛ پرهی نازکِ بینی‌ات تکان‌تکان می‌خورد و اشک در چشم‌هایت حلقه می‌زند. بعد خودت را ول می‌کنی تا بغضت بترکد؛ های‌های گریه کنی و سر روی زانویم بگذاری و قربان‌صدقه‌ام بروی. آن وقت من، با سرانگشت موهایت را شانه می‌کنم و مجنون، پُر فغان و مشتعل از درون، اما به ظاهر متین و آرام به خواسته‌ات تن می‌دهم چون انگار چاره‌ای جز تسلیم نیست که نه نصیحت گوش می‌گیری و نه به عواقبِ کار فکر می‌کنی: باشد، به وصلت تن می‌دهم؛ آن‌هم فقط چون تو می‌خواهی....

نالهی لولای در، رشتهی خیالاتِ خوش را بُرید. پیشانی از شیشهی پنجره برداشتم، سر به عقب برگرداندم. آینهی دق بود که داخل می‌شد. بازتابِ نور شمع مثل دو شعله‌ی سرخ در چشم‌هایش زبانه می‌کشید. جلوی در ایستاد. پرسشگر و متعجب زل زد به من.

: حتماً چشم‌سیاه رفته است؛ نه؟

نه، نرسیدم. فقط پابه‌پا شدم و خیال کردم هنوز توی حجله‌ایم و هنوز مدعوین گل می‌کشند و شادی می‌کنند و او یکهو تغییرِ شکل داده است؛ سی و پنج-شش ساله، بلندقد، تیره‌پوست، شکم گنده، وقیح و گستاخ؛ با موهای بلندِ سرخ و سیاهِ پریشان؛ سینه و سرینی عینِ کوه؛ ران‌های کلفت و مچ‌های ضخیم دست و پا و چین‌های ریز و درشتِ متعددِ ردِ پای عبورِ سال‌ها روی صورت و زیرِ گردنش. و من، یک شبه صد ساله شده‌ام؛ پیر، تکیده، شکسته و ناتوان.

دقتِ بیشتری کردم شاید دچار خطای دید شده باشم. خطایی در بین نبود. آینهی دق همانی بود که من می‌دیدم؛ با زشتی و بی‌قوارگی ترسناک. انگار ملاقات با چشم‌سیاه باعث شده بود زشتی او را بیشتر و دقیق‌تر ببینم تا بدانم از اول ازدواج‌مان و در این همه سال با چه هیولایی سر کرده‌ام. هیولایی متعفن و مضمنزکننده، به قدری که حتا بیزاری از عمقِ وجودم بالا آمد و در چشم‌هایم منعکس شد.

از خودم پرسیدم: کجا بروم. کجا فرار کنم از دستِ این؟...

گوشه‌ی بازار نقطه‌ی امنی بود. همان‌جا چمباتمه زدم، بی‌اعتنا به حرص و هیاهوی باربرها، به رفت و آمدهایشان، و رجه‌ورجه‌ها، از سر و کولِ هم بالا رفتن‌ها و قهقهه‌های خنده و فحش‌های رکیک‌شان. بی‌نیاز به تلاش و دوندگی برای لقمه‌ای نان؛ و گرم با خیالِ چشم‌سیاه که مکرر جلوی پایم بلند می‌شد؛ چادرِ نازکِ قهوه‌ای را به خودش می‌پیچید. سلام می‌کرد با خنده‌ای نمکین، با پلک‌هایی افتاده، با کلماتی کوتاه و عجول جواب می‌داد همراه با پیچشِ تن، با پابه‌پا شدن از شدتِ شرم. و من، مرتب تعارف می‌کردم. احوال می‌پرسیدم؛ حالِ خودش را؛ حالِ شوهرش را؛ با گلایه‌ای رندانه که ترجیع بندِ گفته‌هایم شده بود: چه عجب یادِ ما کردی!... چه عجب یادِ ما کردی!... تا او هرازگاه پلک بلند کند، نگاهی، نیم‌نگاهی دزدانه، شرمگینانه بیندازد به قد و بالایم، به حرکتِ دست‌هایم که بی‌دلیل هوا را می‌شکافتند، بالا و پایین می‌رفتند، به چپ و راست؛ و گره می‌خوردند به هم؛ و به آویزه‌هایی که سعی داشتیم دیده شوند با هر حرکت.

: دیده می‌شوند؟... دیده می‌شوند؟...

حسرتِ دیده شدن‌شان را داشتم. او، دوباره می‌نشست. دور می‌شد؛ پنهان می‌شد پشتِ دیوار؛ پشتِ دیوارهای شهر؛ صدایش هم، تا مرزِ پیچ‌پیچ، تا از طرفی دیگر و به حالتی دیگر جلو بیاید؛ قدم بردارد پابه‌پایم.

: نکنند هن‌هن‌کنان زیر بار باشم؟!...

زیر بار هم که بودم؛ نفس نفس هم که می‌زدم؛ عرق هم که می‌ریختم، رفتارش هیچ تغییر نمی‌کرد. طوری نگاه‌ام می‌کرد انگار من خسته، من خمیده‌ی خاک‌آلود، سر به آسمان ساییده‌ام؛ شکیل و مغرور.

: دست‌هایم، دست‌هایم زمخت نیست؟...

: چکار می‌کنی. خسته نشدی هر روز هر روز؟!...

او پرسیده بود. و من خسته نشده بودم. هیچ وقت خسته نمی‌شدم. می‌گرفتمش کول برای همیشه؛ می‌بردمش به هر جا، که جدایی غیرممکن بود.

: چکار می‌کنی. خسته نشدی هر روز هرروز؟

گام‌هایش را بلندتر کرد تا کنارم باشد. حالا قدش کوتاه شده بود، حتا کوتاه‌تر از شانه‌ام.

جواب داد: نه. از چه خسته بشوم. چرا خسته بشوم؟

فقط پیشانی‌اش کمی بالاتر از نافم بود؛ آنقدر کوتاه که برای دادن جواب ناچار بود قرص صورتش را بالا بگیرد؛ درست رو به آسمان؛ اما بدنش پُرت‌تر شده بود؛ سینه‌اش برآمده، پهن؛ میانه‌ی باریک منتهی به وسعتی دلپذیر و ستون‌های قطوری که هرچه پایین‌تر می‌رفتند نازک و نازک‌تر می‌شدند تا به ساق‌ها می‌رسیدند؛ به نازکی و ظرافتی حیرت‌انگیز. پرسیدم: یعنی می‌خواهی همیشه همه‌ی شهر را با من بگردی؛ از کله‌ی سحر تا تنگِ غروب؟

پپچیدیم داخل کوچه‌ای پهن با دیوارهای بلند که زمینش با قلوه‌سنگ فرش شده بود. تق تق کفش‌هایش را می‌شنیدم. از خودم پرسیدم: آن دو ساقِ تُرد این همه گوشت را چطور حمل می‌کند؟!

پابه‌پایم می‌آمد؛ دست در دست. و هرازگاهی صورتش را بالا می‌گرفت و لبخند می‌زد. پُرزهای لطیفِ طلائی حاشیه‌ی صورتش زیر نور آفتاب پیدا و پنهان می‌شد.

: در چه سنی هستم؟ چقدر جوانم؟... به مهمانی کی می‌رویم؛ به کدام تفریحگاه با این لباس‌های شیک! دست زیر صندوقِ بزرگِ روی کولم گرفت تا از سنگینی‌اش کم کند و جواب داد: از کله‌ی سحر تا تنگِ غروب!

: همه‌ی کوچه پسکوچه‌ها را؛ همه‌ی کنج و زاویه‌ی بازار را بیایی و بخندی به لطیفه‌های تکراری‌ام؟ خودش را حایل کرده بود تا از تنه زدن‌های احتمالی جماعتِ توی خیابان در امان باشم. یک‌بر راه می‌رفت و من دو چمدانِ بزرگ روی شانه‌ها و بقچه‌ی سنگینی روی سر داشتم. صاحبِ بار جلوتر از ما می‌رفت.

: همه‌ی کوچه پسکوچه‌ها را؛ همه‌ی کنج و زاویه‌ی بازار را پابه‌پایت بیایم؛ و بخندم به لطیفه‌های تکراری‌ات! اضافه کرد: و اشک بریزم برای رنج‌هایت، برای عذاب‌هایت!

صدای او بود؛ که روبه‌رویم ایستاده و سرش را پایین انداخته بود تا قطره‌های درشتِ اشکِ گوشه‌ی پلک‌هایش را نبینم.

: کاش به فکر ناهارش باشم!

پهلوی خودم نشاندمش توی بازار؛ روی زمین؛ کنار سفره‌ای مزین به نان و پنیر و انگور. جابه‌جا شد. بلند شد و آن طرف، پشتِ میز نشست. قهوه‌خانه پُر بود از همه‌همه‌ی مردم و برخوردِ استکان‌ها و غلغلِ قلیان‌ها و بوی دود و دیزی.

: اول گوشت کوبیده می‌خوری یا برایت ترید کنم؟

جواب داد: مگر یک زن چند سیخ می‌خورد؟!

از جگرکی بیرون آمدیم. پرسید: یعنی همه‌اش به من فکر می‌کنی؛ همه‌اش به یاد منی؟

: همیشه و در همه حال، حتا موقع خوردنِ غذا!

: ظهرها تنها غذا می خوری؟

: آره!

: بمیرم برایت.

و آه کشید. گفتم: همه‌اش ثانیه شماری می‌کنم زود غروب شود و بیایم خانه، شاید ببینمت!

پرسید: مگر جز آن شب باز هم مرا دیده‌ای؟... کجا؟

چه جوابی داشتم؟... چه می‌توانستم بگویم؟

ماندم تا جلو بزنند. جا بگیرد در قابی از ازدحام خیابان؛ که به باغ رسیده بودم؛ به سیبستان. و دو سیب سرخ و سفید خیلی بزرگ پیچیده در لفافه‌ای نازک روی جاده‌ی نگاهم لغزیدند؛ چسبیده به هم؛ شاداب، آبدار. دهانم آب افتاد. دندان‌هایم به هم قفل شد. دست دراز کردم برای پاره کردن لفافه‌شان. پنجه‌ام هوا را در خود فشرد.

سر برگرداند و خندان پرسید: شب‌ها چکار می‌کنی؟

: تنها نیستم!

: با آینه‌ی دق؟

نگاهش روح مخاطب را می‌شست؛ اما من قیافه گرفتم. خریدم: گور پدرش. تو که باشی، انگار او نبوده و

نیست!

دوباره پرسید: شب‌ها چکار می‌کنی با آینه‌ی دق؟

شاد و شیطان خندید و تکرار کرد: آینه‌ی دق. آینه‌ی دق. آینه‌ی....

چه سماجتی داشت برای تکرار آن اسم. انگار مرا به خودم می‌خواند؛ تکانم می‌داد تا به خودم بیایم؛ که به خود بودم، هوشیار. و این همه به آنی از ذهنم گذشته بود؛ عبور خیالی سبکبال از میان ابری از گرد و غبار؛ فرار بازیگوشانه‌ی طفلی شاداب و شیرین از بین هل‌هل و خروش زخمی‌ها، جذامی‌ها و زنجیری‌هایی بسیار. تصاویر دلچسبی که از زیر پرده‌ی بیزاری نقش شده‌ی روی چشم‌هایم رژه رفته بود.

آینه‌ی دق همین که متوجه هشیاری‌ام شد و برق نفرت را در نگاه‌ام دید، دهانش را که مثل غار بود به قاه‌قاه خنده باز کرد. خنده‌ای به قدری چندش‌آور که بوی گند را در ذهن تداعی می‌کرد. بعد، با صدای دورگه و خراشیده‌اش پرسید: اگر بیل زنی، چرا باغچه‌ی خودت را بیل نمی‌زنی کوچولو؟

کوچولو، عنوانی بود که او وقت و بی‌وقت به شوخی، به جد و یا به طعنه مرا با آن می‌نامید و هرچه سعی کرده بودم بفهمانم از این کلمه بشدت متنفرم به خرجش نرفته بود هیچ، حتا در تکرارش پافشاری هم می‌کرد. این مرتبه هم همین که آن را به کار برد، مغزم داغ شد. چشم‌هایم سیاهی رفت. دیگِ خشم در وجودم به غلغل افتاد و درست همان موقع بود که خیال کردم چشم‌سیاه کوزه به دست در خانه‌ها را می‌زند و آرام‌آرام جلو می‌آید و از یکایک همسایه‌ها نشانی مرا می‌پرسد.

: عاقبت آمد؟... عاقبت آمد؟... نکند پیدایم نکند، برود؟!...



شادی و نگرانی با هم به دلم چنگ زد؛ چون خانه، دو در داشت؛ یکی به سمتی که چشم‌سیاه داخل کوچه‌اش بود؛ کوچه‌ای پهن، دراز و با خمیدگی و زاویه‌ها و بن‌بست‌های متعدد و دیگری به کوچه‌ای باریک و بلند بی‌دررو که توی آن سایه‌ها پرسه می‌زدند؛ سایه‌های پست و موذی.

: نکند به هم برسند؟... نکند او هم از دست برود؟... این که رفته، دست کم او را نگهدارم برای خودم!...  
حدس زدم کسی آدرسِ عوضی می‌دهد و چشم‌سیاه ناچار می‌شود خانه را دور بزند تا به درِ دیگر برسد؛ به کوچه‌ی مرموز و خائن؛ به کوچه‌ی تنگ، پلید و کثیفی که زمینِ خاکفرشش پوشیده است از لکه‌های سیاهی و خون؛ از مایعاتِ ناچیزِ خشکیده‌ی پوسته شده‌ای مثل آبِ بینی که در معرضِ نورِ آفتاب قرار بگیرد؛ و پنبه‌ها و دستمال‌های مجاله‌ی زرد شده و آلوده.

هراسان شدم: نکند بویش را حس کنند. بوی گوشتِ تازه، بوی مادیانِ جوان. گرگ‌های گرسنه امان نمی‌دهند که!

حرکت کردم بروم بیرون. آینه‌ی دق راه‌ام را سد کرد: کجا؟  
کنارش زدم.

غریب: با توام، چرا جواب نمی‌دهی؟... بدت آمد؟  
اعتنا نکردم. فرصتی برای تعریف و توضیح و جر و بحث نبود. باید عجله می‌کردم. به درِ صندوقخانه رسیدم اما قبل از آن که آن را باز کنم، او چنگ انداخت، از پشت یقه‌ام را گرفت و کشید. به عقب کشیده شدم. داد زد: گری؟  
گفتم: با من کار دارند. دنبالم می‌گردند!  
: کی؟

چه جوابی باید می‌دادم؟ کدام یکی را باید اسم می‌بردم؟ چشم‌سیاه یا...  
محکم به دیوار کوبیده شدم. مرا به تهِ صندوقخانه پرت کرده بود. برق از کله‌ام پرید. حالا چشم‌سیاه پشتِ در رسیده بود. با شوق و ذوق حلقه به طوقه می‌کوبید و می‌گفت: پیدایش کردم. پیدایش کردم. نشانی درست بود. درست آمده‌ام!

داد زدم: آمدم. آمدم!  
این، اولین دفعه‌ای بود که به دیدنم می‌آمد. هنوز هیچ‌یک از کوزه‌هایم را ندیده بود. آینه‌ی دق تعجب کرد:  
چه می‌گویی خُل و چل؛ زده کله‌ات. آمدم یعنی چه؟ با کی هستی... کی آمد؟  
: چشم‌سیاه!

پنجاه‌اش را باز کرد و به کله‌ام کوبید: ام، چشم‌سیاه دیگر کیست. دستم انداخته‌ای؟  
داد زدم برو کنار. برو کنار!  
با کی بودم؛ با کدام یکی؛ چشم‌سیاه، آینه‌ی دق؛ یا سایه‌ها؟ چشم‌سیاه که نباید می‌رفت. اگر می‌رفت، کی برمی‌گشت؟ دوباره کجا می‌دیدمش؟ کجا پیدایش می‌کردم؟ اما بودنش هم خطرناک بود؛ اجل مقتدرانه دور و برش پرسه می‌زد.

: برو کنار. برو کنار!



با یکی از سایه‌ها بودم که هوا را بو می‌کشید. پوزه‌اش را یک‌بر، بالا گرفته بود و می‌جنباند. رنگِ خونِ دلمه بسته روی پوزه‌اش سیاهی می‌زد. آماده بود راه‌اش را کژ کند و خانه را دور بزند و به سمتِ درِ دیگر بیاید.

: برو کنار. برو کنار....

با چشم‌سیاه بودم که هنوز مهلکه را حس نکرده بود. هنوز ندانسته بود پشتِ خانه، جلوی درِ دیگر، سایه‌ها ازدحام کرده‌اند؛ پرسه‌زنان، گرمِ گفتگو، له‌له‌زنان. و یکی‌شان راه افتاده بود، پیش افتاده بود با باریکه آبِ لزجی که از لب و لوجه‌اش آویزان بود.

داد زدم: برو کنار. مگر با تو نیستم!

اما آینه‌ی دق کنار نرفت. حتا بیشتر راه‌ام را سد کرد. حتا یقه‌ام را گرفت: می‌خواهی از جواب دادن در بروی؟ مسخره‌ام کرده‌ای؟ کوچولو؛ عوضی....

و با مشت به سرم کوبید و ران و سینه و بازویم را چنگ زد و شانهم را گاز گرفت. صدای چشم‌سیاه را شنیدم که زیر لب از تقدیرش گله داشت: این در هم که بسته است. پس چرا کسی باز نمی‌کند؟... دیگر کجا را دنبالش بگردم بختِ بد. بختِ بد!

انگار دودل بود برود یا بماند. داد زدم: باید با تقدیر جنگید. باید با تقدیر جنگید. نرو! نرو!

شعار داده بودم. انگار صدایم را شنید چون این مرتبه با شدتِ بیشتری در زد؛ اما آینه‌ی دق نمی‌گذاشت بروم. با همه‌ی وجود ممانعت می‌کرد. و من، مطمئن شدم او نه همسر، که تقدیرِ من است؛ تقدیری که مانع رسیدنم به خواسته‌هایم می‌شود. تقدیری که چنگ به گلویم انداخته، مرا به خفت و خواری کشانده است و به هر جا که بخواهد و به هر شکل که می‌خواهد دنبال خودش می‌برد. تقدیری که همه چیزم را به بازی گرفته؛ هستی‌ام را به باد داده و سایه‌ها را به سمتم کشانده، دورِ خانه‌ام را سایه‌سار کرده است؛ و حالا، حالا که نزدیک است دوباره رنگ بگیرم، شکل بگیرم، بشوم یک انسانِ کامل، یک مردِ خوشبخت، می‌خواهد مانع شود؛ آنقدر تا گرگ‌های گرسنه سر برسند؛ بره‌ام را بقاپند، ببرند مسافتی دورتر، جلوی چشمِ من پاره‌پاره کنند و به نیش بکشند؛ با ریشخندی که روی پوزه‌های خونین‌شان نقش می‌شود؛ با نگاه‌هایی پُر از تحقیر. پس اگر مقابله نکنم، نابودم می‌کند، نابود.

دیگر امان ندادم. اگرچه مراقب بودم به میز و کوزه‌ها آسیب نرسانم، کمربندم را باز کردم و با همه‌ی توان به جانش افتادم؛ با سرعت و قدرتی که فرصتِ دفاع را از دست داد؛ فقط توانست برای مصون ماندن از ضربه‌های مهلک به هر طرف بدود، جیغ بزند و شیون راه بیاندازد.

چشم‌سیاه هم بلندتر، محکم‌تر و پشتِ سر هم در می‌زد. انگار حس کرده بود، فهمیده بود سایه‌ها روانه شده‌اند تا خانه را دور بزنند. و من، حریص‌تر و جسورتر و هراسان‌تر از هر وقتِ دیگری بودم.

آینه‌ی دق فحش داد و به اتاقِ سه‌دری دوید. دنبالش رفتم. در گوشه‌ای چوبِ بلند و ضخیمی بود که او به یک سرش کهنه بسته بود تا با آن تارهای عنکبوتِ سقف را پاک کند. کمربند را دور انداختم و چوب را برداشتم. با آن به جانش افتادم؛ آنقدر محکم که با فرودِ هر ضربه حتا شعله‌ی گردسوزِ توی تاقچه هم تکان می‌خورد و پت‌پت صدا می‌کرد. فضای خانه پُر شد از آه و ناله و جیغ و نفرین. و در زدن‌های مکررِ چشم‌سیاه بی‌وقفه به شعله‌ی هیاهو دامن می‌زد.

تکه‌تکه از چوب شکسته شد و به اطراف پرتاب شد؛ طوری که دیگر چیزی ازش باقی نماند. حالا آینه‌ی دق روی زمین افتاده بود و مثل مار به خودش می‌پیچید و یکریز زنجموره می‌کرد و من نفس‌نفس می‌زدم. روی سینه‌اش نشستیم. چنگ انداختم با دو دست گردنش را گرفتم. تقلا کرد. پری‌ر زد شاید خودش را کنار بکشد. همه‌ی سنگینی‌ام را روی دست‌هایم انداختم، که فرصت نبود؛ که سایه‌ها خانه را دور زده بودند؛ به دهانه‌ی کوچه رسیده بودند؛ نزدیک؛ وزوزکنان؛ بو کشان؛ حریص و هوس‌آلود. و چشم‌سیاه خطر را، ننگ را، رسوایی را دیده بود که با طمطراق از راه می‌رسد. وحشت‌زده در می‌زد؛ با دو دست. سر به اطراف می‌چرخاند و همه‌جا را نگاه می‌کرد برای دیدن یاری، یآوری، مددرسی، بی‌آن که قدرت داد زدن داشته باشد؛ جرأت لب باز کردن. اما من فریاد زدم. فریاد زدم و دست‌هایم را تکان‌تکان دادم؛ به‌شکلی که انگار گردن کلاغی را در مشت می‌فشردم و تندتند تکانش می‌دادم و او بال‌بال می‌زد؛ چنگ می‌انداخت و غیررره می‌کشید شاید خلاص شود که نمی‌شد؛ نمی‌توانست. و چشم‌سیاه هم در تب و تاب بود؛ با آرواره‌های به‌هم فشرده، با دندان‌های کلید شده؛ با چشم‌های بیرون زده از حدقه؛ رنگ روی پریده و با بوی ترسی که از وجودش متصاعد می‌شد؛ بی‌آن که از در زدن بماند حتا برای لحظه‌ای؛ و یا جرأت نفس کشیدن داشته باشد حتا یک دم؛ یک بازدم. آینه‌ی دق به خُرخر افتاد. نفس این یکی هم بند می‌رفت. زبان از دهانش بیرون آمد. کم‌کم صورتش سیاه شد، به رنگ زغال. با همه‌ی وجود دست و پا زد؛ طوری شدید و پُر توان که کم مانده بود از روی سینه‌اش به کناری پرت شوم؛ اما رهایش نکردم. فشار دست‌ها را بیشتر کردم. دیگر هیچ نمی‌گفتم؛ به چیزی فکر نمی‌کردم؛ حتا به چشم‌سیاه، به خانه، به کوچه و به سایه‌ها که عاقبت به منظورشان، به مقصودشان رسیدند یا نه. همه را از یاد بردم. همه را از ذهن پاک کردم به‌آنی، نه خودخواسته؛ انگار ناگهان نور وجود خاموش شده بود؛ غرق تاریکی شده بودم؛ غرق سیاهی. طوری که دیگر هیچ نمی‌دیدم جز آینه‌ی دق که کم‌کم از تقلا می‌افتاد؛ بی‌حرکت می‌شد؛ تسلیم محض؛ آن‌هم نه آشکارا؛ پشت پرده‌ای مواج؛ پشت سیلی از باران؛ به صورت مبهم؛ گاهی پیدا و گاه پنهان.

تا دقایقی جسمش منقبض بود، سفت و سخت؛ یکپارچه استخوان، نه که ببینم؛ دیگر چیزی نمی‌دیدم. دست‌هایم لمس می‌کرد؛ حس می‌کرد تنی را که بتدریج نرم می‌شد؛ نرم و بی‌تکان؛ مطیع و رام زیر بارش بارانی که شدت گرفته بود. بارشی ناوقت؛ ناخواسته. بارشی که همه چیز را می‌شست و با خودش می‌برد؛ حتا هستی او را. پس ماندم تا سرد شدن تدریجی بدنش را هم حس کنم؛ همان‌طور که رویش خیمه زده بودم؛ همان‌طور که در خودم جمع شده بودم و شانه‌هایم بشدت می‌لرزید؛ می‌لرزید و جسمم را به تکان‌تکان می‌انداخت؛ به لرزه‌ای محزون؛ مثل رقص بید پیر و پوسیده‌ای در فصل خزان.

بعد، نفس‌نفس زنان، خیس عرق، دست از او برداشتم. رهایش کردم تا مثل لاشه‌ای بی‌استخوان روی زمین ولو شود به شکلی که انگار هیچ وقت زنده نبوده است، نفس نکشیده است. و با پشت دست اشک و عرق را از صورتم پاک کردم.

: برای کی گریه کرده‌ام؟... چه‌ام شده... چرا؟...

جواب نیامد، نه از جانب کلمات و نه از طریق احساس. اگرچه رها شده بودم، راحت شده بودم؛ اما حالت پرنده‌ای را داشتم که جفتش توی قفس مانده باشد؛ رها شده از زنجیر جماعتی، که گرفتار حصار تنهایی شده باشد.

: چه مرگم شده؟... چه مرگم شده؟...

نماندم برای جستجوی بیشترِ درون، که فرصتِ کند و کاو نبود. به حیاطِ دویدم، سریع؛ به شوقِ مبادله‌ی کالا؛ به امید این که جنسِ بنجلی را قالب کنم، عوضش دلخواسته‌ی ارزشمندی را به چنگ بیاورم ارزان. با یک تکان در را باز کردم. سراسیمه سر بیرون بردم و همه جا را پاییدم. کسی نبود. نه پشتِ در و نه داخلِ کوچه. فضای بیرون در سکوت و سیاهی غرق بود؛ سکوتی محض و سیاهی عمیق.

: کجا رفت. پس چه شد؟... او که تا همین چند دقیقه قبل مرتب در می‌زد!

سؤالِی بود بی‌جواب؛ هرچند مدتِ زیادی همان‌جا ماندم، به دلِ تاریکی زُل زدم و به کِشِ کِشِ سکوت گوش دادم؛ اما هیچ اثری از کسی نبود. نه سایه‌ای، نه سیاه‌چشمی و نه کوچه‌ای و نه راهی به کوچه‌ی دیگر. جستجو برای پیدا کردنِ درِ دیگر هم بی‌نتیجه بود چون یادم آمد خانه هیچ وقت بیشتر از یک در نداشته است.

به اتاق برگشتم. سیگاری روشن کردم و کنار او، روی پاهایم نشستم. با ولع پک زدم و به صورتِ مسخ شده‌اش که از همیشه مشمئزکننده‌تر شده بود نگاه کردم. چشم‌های خشکِ بیرون زده از حدقه با رگه‌های خونی که روی زردی‌اش نقش بسته بود؛ لب‌های ورم کرده، دهانِ باز مانده‌ی سیاه، بینی پهنِ خون‌آلود، پیشانی خراشیده، موهایی که مثل کومه‌ای پارچه‌ی کهنه روی فرش تلنبار شده بود و بوی عفنی که عینِ بخار از زیر جسد بیرون می‌زد همه حسی را تداعی می‌کرد آشنا و در عین حال غریب؛ انگار خیلی قبل‌تر همین صحنه را به وضوح دیده بودم؛ و یا این واقعه با همه‌ی خشونتش، با همه‌ی سیاهی و خون و نفرتش همراه شده بود با یاد و خاطره‌ای گرم و پُر مهر. در واقع احساس می‌کردم اگرچه چشم‌سیاه رفته، اگرچه ناگهان آن همه شور و التهاب و هیاهو فروکش کرده و تبدیل شده است به سکوتی وحشتناک اما من هم دچار دوگانگی شده‌ام. از یک طرف حسِ رهایی و آسودگی و آرامش دارم؛ آرامشی بی‌نظیر که در همه‌ی عمرم تشنه‌اش بوده‌ام؛ آنقدر که انگار ناگهان از اسارتِ کوره‌ای داغ، از دلِ جهنمی سوزان رها شده‌ام و می‌توانم به هر جا که می‌خواهم بروم؛ به هر جا که نشانی از خرمی و خنکی و طراوت داشته باشد؛ آن هم بی‌هیچ دغدغه‌ی خاطری. و از طرفِ دیگر خیال می‌کردم ساختمانِ درونم، آنچه به من شکل می‌داد، هستی می‌بخشید؛ باعث می‌شد بمانم، بجنگم، عشق بورزم و یا ملامت از نفرت شوم، فرو ریخته است. فرو ریخته است و شده‌ام تندبسی توخالی، قالبی پوک، پوسته‌ای بی‌مصرف.

: چه‌ام شده. چه مرگم شده؟...

یک ساعت، دو ساعت یا بیشتر در آن حال ماندم، با همان سؤالِ بی‌جواب که صد مرتبه، هزار مرتبه از خودم پرسیدم؛ در آن برزخِ بی‌امان که مثل خوره وجودم را، همه‌ی تار و پودم را و حتا فکر و خیالم را می‌جوید و نابود می‌کرد؛ اما قبل از آن که از صفحه‌ی گیتی محو شوم؛ قبل از آن که در هوا حل شوم و هیچ شوم، درِ اتاق باز شد و چشم‌سیاه داخل آمد؛ شاد و خندان؛ با کاسه‌ی چینی گل‌سرخِ زمینه سفید به دست که از آن بخار بلند می‌شد. گفت: می‌دانم کوفته دوست دارید، برای‌تان آوردم!

نزدیک شد و کاسه را به طرفم دراز کرد. خواستم بگویم: اتفاقاً ما هم از همین داریم!

آن طرفِ لاشه چندک زد. دندان‌های ریز، ردیف و سفید و لثه‌ی سالم صورتی‌رنگش پیدا بود. شوخ و شیطان، با حرکتِ چشم و ابرو قابلمه را نشان داد و جواب داد: داشتید!

همان موقع متوجه بوی سوختگی شدم. به طرفِ چراغِ دویدم. قابلمه را برداشتم. دستم سوخت. قابلمه رها شد و روی فرش افتاد و قِل خورد. مقداری کوفته‌ی سوخته و سیاه بیرون ریخت. دستپاچه شدم؛ اما صدای خنده‌ی زنگ‌دار و ملوسِ چشم‌سیاه باعث شد قابلمه را به حالِ خودش رها کنم، خجل و خندان برگردم و روبه‌رویش بنشینم. حالا او زانوی چپ را زمین گذاشته و زانوی دیگر را ستونِ آرنجِ ظریفش کرده بود. چادر، لغزیده و روی شانه‌هایش افتاده و دامنِ آن مثل چترِ قهوه‌ای چین‌چینی گِرداگِرد، بدنِ شادابش را در خود گرفته بود. کاسه را جلوی صورتم گرفت. بوی مطبوعِ غذا و عطرِ خنکِ زنانگی دماغم را پُر کرد. نگاهام از روی کاسه کنار رفت و پروانه شد و پَر پَر زد دورِ دهانِ غنچه‌ی جگری‌رنگ؛ و از موازاتِ ستونِ بلورِ باریکِ خوشتراش پایین آمد؛ و دشتی از یاس را طی کرد و روی قله‌ای برفی که حصارِ دامن و چادر را پس زده بود نشست و از آن بالا زل زد به پنجه‌ی پایی با ناخن‌هایی مزین، که در موهای آینه‌ی دق فرو رفته بود.

پرسید: معطل چه هستی؟

اما من لب باز نکردم چون موقعِ گفتن نبود؛ چون هیچ کلمه‌ای در دسترس نبود. حروف، پرنده‌های مهاجری بودند کوچیده از دیارِ ذهن و زبان. و من تنها در شکارگاهی بودم دنبالِ صیدی، به کمینِ غزالی به ظاهر ساکت، خاموش، بی‌تکان که حرکاتم را دقیق زیر نظر داشت. و دستم کمندی بود پیش‌رونده، خزنده، نرم‌نرم، آرام‌آرام، با شوق و هراس و لرزشی از هجومِ نگرانی که نکند بترسد؛ نکند فرار کند؛ پرنده شود، پَر بزند؛ ناکام بمانم؛ اما چنگالِ عقابِ پیر که روی ساقه‌ی مُجِ فرود آمد، آهو اصلاً رَم نکرد؛ نه حرکتی؛ نه واکنشی، حتا در خطوطِ صورتش هم؛ حتا وقتی که دستِ پیر و پلاسیده‌ای دراز شد و کاسه را از بین انگشت‌های تُرد و کشیده بیرون کشید و روی فرش، نزدیکِ دهانِ آینه‌ی دق گذاشت. فقط صدایی را شنیدم؛ خواهشی و رنجشی توأم: اقلأ سیگارت را خاموش بکن!

همین و بس. بعد از آن دیگر سکوت بود؛ آرامشی بود قبل از طوفان. و کسی که فک‌هایش را محکم به هم می‌فشرده و دیگری که بی‌صدا می‌خندید و با پنجه‌ی دستِ آزادش به زلف‌هایش شانه می‌زد. و دستی را دیدم که سیگار را در خودش له کرد و دور انداخت. همین‌طور شور و التهابی را در قالبِ پنجه‌ای قدرتمند که جسمِ شاداب و سبکی را به طرف خودش می‌کشید. و سر زانوی نرمی که روی سینه‌ی آینه‌ی دق فرود آمد و فشار آورد و از دهانِ او صدای خفه‌ای شبیهِ هیس را بیرون ریخت. و دو جسم که در یک سمت قرار گرفتند، یکپهو سکوت و آرامش رنگ باخت. همه چیز تغییر کرد؛ همه‌ی حرکات شتاب گرفت. گرگی یورش آورد و بره‌ای را به زمین زد. به آنی پوستش را درید، از سر تا پا. مَلَجِ مَلَجِ راه انداخت؛ خُر خُر؛ طوری که همه‌ی فضا را پُر کرد. بره، طفلِ بی‌دفاع و بی‌پوششی شد و گرگ سخت در تقلا؛ با شور و شوقی بی‌نظیر، با حرص و ولع و شتابی جنون‌آمیز پوزه به همه‌ی اندام سایید. چنگ زد. گاز گرفت. بویید و گوشه‌گوشه‌ی گوشتِ تن را به نیش کشید. و در آن سمت، روی دیوارِ اتاق سایه‌ی پیرمردی بود باریک، خمیده، با چانه و بینیِ درازِ کژومژ، چنگال‌های بلندِ استخوانی و ناخن‌هایی به تیزی چاقو، سخت در تکاپو. پیرمردی شبیه کرکسی لاغر و پَر و بال ریخته.

بعد از دقایق طولانی متراکم از تلاش، وقتی که روی بلندترین قله‌ی نیاز ایستادم، چانه‌ی زبر و تیزم را زیر گلویش فشار دادم و سعی کردم سرش را عقب ببرم و صورتش را بالا بگیرم که ناگهان جیغ زد. خودش را پس کشید. داد زد: داری چکار می‌کنی عوضی؟ زخمی‌ام کردی!

نشست و ترسیده به دستِ مشت شده‌ام نگاه کرد؛ به انگشت‌های لزوج به هم چسبیده و لخته خونی که روی ناخن انگشتِ میانی‌ام برق می‌زد.

آتشِ نفرت و انزجار در چشم‌هایش جرقه زد؛ نفرت و انزجاری به قدری زیاد که انگار حتا دیگر تابِ تحملِ بوی بدنم را هم از او گرفت.

از تب‌وتاب افتادم. دست و پایم سست شد و همین سستی فرصت داد تا هلم دهد و بلند شود. پاره‌های لباس را از این گوشه و آن گوشه برداشت و به خودش پیچید و بی‌آن که چشم از جنازه بردارد، غرید: کثافتِ عوضی کوچولو!

انگار از زبانِ مُرده حرف می‌زد چون همه‌ی کلماتِ اختصاصی او را به کار بُرد. و غضبناک در را باز کرد و رفت. برای لحظه‌ای خیال کردم رنجشش از خراشیده شدنِ بدنش نبوده، بلکه تازه لاشه را دیده و از دیدنش یکه خورده است. به همین خاطر هراسان از جا جستم. صدایش کردم و دنبالش دویدم. می‌خواستم بماند تا علت را بگویم و چگونگی را توضیح دهم اما او رفته و در را پشتِ سرش بسته بود. هیچ دیده نمی‌شد جز تاریکی مطلق که روی حیاط خیمه زده بود.

: یعنی چه، زن‌ها چرا این‌طوری‌اند؟ به هیچ می‌آیند و با هیچ می‌روند!

رنجیده بودم. وجودم در آتشِ خشم و نیاز می‌سوخت اما کسی نبود دل‌داری‌ام دهد و آرام کند. لحظاتی مبهوت ماندم و ناباور به سکوتِ سنگینی که محیط را در خود گرفته بود گوش دادم. از فاصله‌ای دور صدای قدم‌های کُندِ زمان می‌آمد که گویا سینه‌ی زمین را می‌خراشید و به تأنی پیش می‌رفت. انگار کوله‌ای بزرگ به دوش می‌کشد. بعد، خسته، کوفته، در حالی که خیال می‌کردم وزنه‌ی سنگینی را به میانه‌ی بدنم آویزان کرده‌اند، به اتاق برگشتم. از شدتِ درد نمی‌توانستم راحت قدم بردارم. جسمم هنوز تشنه بود؛ تشنه با دردی عمیق و حسرتی جانکاه.

مدتی سرگردان توی اتاق قدم زدم و به آنچه دیده بودم و آنچه گذشته بود، فکر کردم. بعد، کنارِ پنجره ایستادم و بیرون را نگاه کردم. دلم می‌خواست جایی را ببینم، چشم‌اندازی داشته باشم حتا اگر همان بیابانِ برهوت باشد بی‌رهگذر؛ اما هیچ دیده نمی‌شد جز تاریکی. تلاشم برای دیدنِ ماه و یا دست‌کم ستاره‌ای هم نتیجه نداشت. پنجره را باز کردم. هوای داغ، شرجی و بدبویی به صورتم خورد و نفسم را بند بُرد. سیگاری روشن کردم. به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و غرقِ خیال، غرقِ تنهایی و غم به آن پک زدم. شب، برزخی و پایان‌ناپذیر می‌نمود؛ و دردِ آویزه‌ها این رنج و عذاب را تشدید می‌کرد.

: چه می‌شد اگر می‌ماند. چه می‌شد اگر راحت می‌شدم. بی‌انصاف، اگر می‌ماند که دیگر این همه گرفتگی و

سنگینی را در خودم حس نمی‌کردم. خلاص می‌شدم. سبک می‌شدم!

ناگهان خیال کردم از منابع نامشخصی صداهایی را می‌شنوم. از خودم پرسیدم: دوباره پیدایشان شد؟... حالا

دیگر چه می‌خواهند؟

گوش دادم. صدای آشنا نبود؛ صدای سایه‌ها هم نبود. از بیرون هم نبود. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اتاق با جنازه‌ی وسطش و کاسه‌ی چینی زیر نور زرد و چرکِ گردسوز در سکوت فرو رفته بود اما صدا به گوش می‌رسید. دقت کردم شاید کلمه‌ای، جمله‌ای، و یا لحنِ آشنایی را تشخیص بدهم. بی‌فایده بود. آنچه شنیده می‌شد انگار وزوز مگس‌های بی‌شمارِ ناپیدایی بود پروازکنان. برای آن که بهتر بشنوم شروع به جستجو کردم. به هر گوشه‌ی اتاق رفتم و گوش به دیوار چسباندم. تفاوتی نداشت؛ پشت هر دیوار، عده‌ی زیادی مشغولِ گفتگو بودند؛ اما چه می‌گفتند؟ مفهوم نبود. به نظر می‌رسید هزاران زن و مرد و کوچک و بزرگ هم‌زمان با هم جروبحت می‌کنند و مهلتِ جواب به یکدیگر نمی‌دهند.

: چه می‌گویند؟... چه می‌خواهند... چرا این همه سماجت می‌کنند... چه خبر است. چه خبر است؟

سؤال پشت سؤال به مغزم هجوم آورد، بی‌آن که جواب‌شان را بیابم؛ بی‌آن که دقت و تلاشم حاصلی داشته باشد. کم‌کم از مفهوم نبودن حرف‌ها، از این که آنچه می‌گفتند وزوز گوش‌آزاری بیشتر نبود سرم درد گرفت. عصبانی شدم و بشدت کله‌ام را تکان دادم. به صندوقخانه پناه بردم شاید آنجا آرام بگیرم. صندوقخانه زیر نور لرزانِ شمع در سکوتی مرموز فرو رفته بود. کوزه‌های پُر نقش و نگار طوری مانده بودند که انگار هر یک جنازه‌ای بود و ابزارِ نقاشی و کوزه‌گری آلتِ قتاله‌شان.

رغبتی برای ادامه‌ی کار هنری نبود؛ بخصوص با آن همه اتفاقات متعدد که افتاده بود؛ آن‌هم با جسم تشنه و تبار و ذهن آشفته‌ای که من داشتم. ناچار در آن مکان کوچک و باریک چند مرتبه بالا و پایین رفتم. سعی کردم آسایشِ خاطری برای خودم ایجاد کنم. میسر نبود. انگار از این به بعد باید مدام در تلاطمی درونی، در التهابی سوزان، در اندوه و سرگردانی دایمی می‌ماندم: منشأ آشفستگی‌ها کجاست؟... علت این همه سرگردانی چیست؟... مگر دنبال آزادی نبودم؛ مگر نمی‌خواستم تنها باشم. پس دیگر چه مرگم است. چرا بی‌قرارم؟...

جمله‌ها در ذهنم می‌جوشید. پرسش از اعماق وجودم سر می‌کشید؛ و عجیب این که در انتهای هر سؤال به جای آن که به چشم‌سیاه و به ناز و لطف و نامهربانی‌اش برسم، مقابل خودم آینه‌ی دق را می‌دیدم. آری، آینه‌ی دق، زنی که تا مرزِ هلاکت، حتا بیشتر از آن، از او متنفر بودم اما حالا انگار با نابودی‌اش، خودم هم فنا شده بودم. از بین رفته بودم. شده بودم سایه‌ای شعله‌ور؛ چیزی که ثابت ندارد؛ چیزی که رو به اضمحلال است.

حس کردم دلم برایش تنگ شده است؛ برای غرولندهایش؛ برای مزاحمت‌هایش، و حتا برای طعنه‌ها، سرکوفت‌ها، و خنده‌های ویرانگرش: دستِ کم گاهی آرامم که می‌کرد!

هرچند آرامش را بین لفافه‌ای از تحقیر و توهین و تمسخر می‌پیچید؛ اما به او احتیاج داشتم؛ به کسی که بودنش را در کنارم حس کنم. بدانم مدام همه‌ی حرکاتم را زیر نظر دارد: بگذار پوزخندی هم بزند. بگذار دلخوش به این باشد که بداند هر وقت بخواهد می‌تواند مرا به بازی بگیرد. به بازی بگیرد، از تنهایی که بهتر است. از این که خیال کنی یکهو همه مُرده‌اند و فقط تو مانده‌ای بی هم‌نفس، بی‌هم‌نشین، بی‌امید، بی‌آرزو و بی‌هیچ تلاطم و تحرکی که بهتر است. نمی‌توانم به چشم‌سیاه دلم را خوش کنم. او مال من نیست. یعنی در قدوقاره‌ی من نیست. در من جا نمی‌گیرد. نمی‌توانم داشته باشمش. نمی‌توانم!

بغض راهِ گلویم را بست. نزدیک بود اشکم سرازیر شود. از قدم زدن ماندم. تکیه به دیوار دادم و ساکت شدم. ساکت شدم و سعی کردم خیالاتِ دردناک را از خودم دور کنم: پس دورانِ مجردی تنهایی چه می‌کردم؟ دقایقی به تعمق و تفکر گذشت. چیزی یادم نیامد. انگار دورانِ قبل از تأهلی نداشته بودم. انگار هیچ وقت مجرد نبوده‌ام. همیشه آینه‌ی دقّی با من بوده است در شکل‌ها و قواره‌های مختلف؛ چه زمانِ طفولیت که یکریز از گرسنگی ونگ می‌زده‌ام، از دل‌درد، از گوش‌درد، از دردِ مثانه، از شدتِ احتیاج به مراقبت؛ و آینه‌ی دقّی که سایه و سکوتِ رعب‌آورِ دایمی اتاق بوده است لالایی گویم؛ و یا در کودکی که توی کوچه پسکوجه‌ها دنبالش دویده بودم، دامنش را چنگ زده بودم، اشک ریخته و التماسش کرده بودم برگردد؛ نرود؛ تنهایی نگذارد. و او اخم‌آلود، دست‌های کوچکم را از پَر چادرش گنده بود؛ هُلم داده بود، با فحش، با سیلی و با داد و هوار مرا از سرِ راه‌اش کنار زده، رفته بود بی‌آن که بداند تا هرجا که می‌رود، تا هر وقت، نگاه‌ام، دلم، فکرم دنبال او و پیشِ اوست؛ و یا در نوجوانی که ناگهان شیون‌ها، زاری‌ها، به سر زدن‌ها و نگرانی‌هایم از تنهایی و دریغ، خوابِ چندین ساله‌ی خانه را آشفته بود و بعد، آینه‌ی دقّی کلنگی شده بود بزرگ که گُند و یکنواخت بالا می‌رفت و پایین می‌آمد؛ بالا می‌رفت و پایین می‌آمد؛ همراه با هِن‌هِنِ نفس‌های مقطع و قطراتِ درشتِ غبارآلوده‌ی عرقی که چانه‌ی چروکیده‌ی گورکن را طی می‌کرد و روی خاکِ تازه می‌چکید؛ بی‌آن که تک ضربه‌های با فاصله‌ی کلنگ، خوابِ ابدی پدر را بیاشوبد. و من، از پشتِ پرده‌ی موجِ اشک، با غمبادی که به سسکه‌ام انداخته بود، به جنازه‌ی بلند، لاغر، سبک و خشکیده‌ی او زل زده بودم که غریب و بی‌کس روی سنگِ قبری انگار از طولانی شدنِ انتظار خوابش برده بود؛ آن‌هم پیچیده در پارچه‌ای سفید. و در سکوتِ داغ و زردِ فاصله‌ی بینِ ضربه‌های کلنگ از خودم پرسیده بودم: دیگر کسی روی سرم نیست؟... دیگر آزادم؟... یعنی هر کاری دلم خواست می‌توانم بکنم؟...

چه کاری توانسته بودم بکنم جز این که سال‌های متمادی آرزومند و حسرت به دل سرگردان توی کوچه و خیابان دنبال جفتِ مناسبی بگردم؟

از فکر کردن خسته شدم. سراغِ رفِ تهِ صندوقخانه رفتیم؛ محلی که در آنجا فقط کوزه‌های بزرگی را می‌گذاشتم که خوب از کار درآمده بودند و پُرشان کرده بودم. هفت کوزه، هرکدام با قیدِ مدتی که صرفشان شده بود؛ یک سال، دو سال، پنج سال، ده سال و حتا بیشتر. تاریخِ مدتِ کار روی پایه‌شان نوشته شده بود. قدیمی‌ترین کوزه را پایین آوردم؛ سنگین بود. درپوشش را برداشتم و دهان به دهانه‌اش گذاشتم. صدای غلغلِ نویدبخشی در سکوتِ محیط پیچید و ذهنم را ناچار به تحسین کرد: چه گوارا؛ چه بی‌نظیر!

سیراب که شدم، درپوشِ را گذاشتم و کوزه را سرِ جای قبلی‌اش نشاندم. بعد، به طرفِ میزِ کارم رفتم؛ جایی که ده‌ها کوزه‌ی ریز و درشت اما خالی روی آن و در اطرافش چیده شده بود. با احتیاطِ آخرین کارم را برداشتم و نگاه کردم. هنوز رنگش خشک نشده بود و در تالو آن رنگ‌های ترکیب شده، چشم‌های خندانِ چشم‌سیاه درخششِ بیشتری داشت. واقعاً که این کوزه عزیزترین کارم بود. باید آن را از ناب‌ترین مایعِ روحناز که هر ساله می‌انداختم پُر می‌کردم و جایی دور از دید و دسترسِ غیر پنهان می‌کردم تا هر وقت می‌خواستم، فقط خودم سراغش بروم و از آن بنوشم و به نقشِ بی‌همتای رویش زل بزنم و به صاحبِ آن سر و بدن و به مانعی که او را از من می‌گرفت فکر کنم. اگرچه می‌دانستم منبعد هر وقت یادِ چشم‌سیاه بیفتم به جای آرامش و وقارِ دلنشینی که قبل‌تر، از او در خاطر



نقش می‌بست، خطوط جمع شده از شدت انزجار صورت زیبا و صدای سرشار از خشم و خروشش در نظرم مجسم خواهد شد.

آه کشیدم. با سر انبرک خاکستر کوره را به هم زدم و کوزه را بین آن جا دادم و برای این که از ناراحتی‌ام کم کنم، به تنها روزنه‌ی صندوقخانه نزدیک شدم و از پشت تکه شیشه‌ی گرد و خاک گرفته‌اش که بدون چهارچوب در کاهگل دیوار کار گذاشته شده بود، بیرون را نگاه کردم. توی حیاط، مادر با پیراهن بلند و سفید چین چین با گل‌های سرخ و صورتی و برگ‌های سبز، شاد و سر حال، هرهرکنان و کِرکِرکنان دور حوض موج می‌دوید و شوخ و شیطان هرازگاهی موهای بلند، سیاه، مجعد و براقش را به یک طرف می‌انداخت و سر برمی‌گرداند تا نگاهی به کسی که دنبالش کرده بود بیندازد.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و بینی به شیشه چسباندم تا نحوه‌ی دویدن پدر را هم ببینم و لذت مهربانی‌ها و نوازش‌های غمگینانه‌اش را مرور کنم؛ اما آجان کوتاه و کلفت سیبلویی که هن‌هن‌کنان می‌دوید؛ یاد هیچ مهر و محبتی را در من زنده نمی‌کرد.

آن‌ها مشغول هم بودند؛ غرق لذت و هوس‌های سیراب ناشدنی‌شان؛ بی‌اعتنا به من که گوشه‌ی دیگر حیاط، زیر درخت تاک پیر، در قالب طفلی لُخت، چهار دست و پا روی زمین خاکفرش می‌لولیدم؛ با دست‌های کوچک ذره‌ذره خاک و کلوخ برمی‌داشتم؛ می‌جویدم و می‌خوردم؛ و نسیم به نرمی با لبه‌ی برگ‌های تاک بازی می‌کرد.

مادر، جوان بود، زیبا و گوشتی. دندان طلا و سرخاب سفیداب صورت او و قطره‌های درشت عرق پیشانی پُر چین و تیره‌ی آجان و همین‌طور پول‌های نقره‌ی روی جلیقه‌ی مخمل سرخ مادر و خطوط زردوزی شده‌ی حاشیه‌ی جلیقه‌اش، و دگمه‌های فلزی طلایی‌رنگ نیم‌تنه‌ی آجان زیر نور زرد آفتاب برق می‌زد.

آجان، رنجیده، حریص و هوسناک اخم کرده بود و نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد خودش را به او برساند. اگرچه شانه‌های پهن و بالاتنه‌ای بلند داشت و در مقایسه با مادر مثل عقابی بود که جوجه‌ای را دنبال کرده باشد اما پایین‌تنه‌ی کوتاه و پاهای کوچکش مانعی بود برای رسیدن به مقصود. در عوض، مادر با اندامی موزون و پاهایی کشیده، نرم و سبک و راحت می‌دوید و لوندانه می‌خندید؛ خنده‌ای که مثل صدای شکستن ظرف چینی بود.

آب داخل حوض سنگی لوزی شکل سبز بود و ماهی‌های سرخ و سیاه‌اش از صدای پای آن دو هراسان بودند و با شلاقه زدن‌های بی‌وقفه‌شان آب را و سایه‌های حاشیه‌ی حوض را و عکس تکه ابر سفید کوچکی را که در آن منعکس شده بود به تلاطم انداخته بودند. آن سمت حیاط، توی ایوان نموری که به اتاق دو دری منتهی می‌شد، مرد کوه‌پیکر تیره پوست روپوش سفیدی، روی چهارپایه نشسته بود و تیغ جراحی‌اش را تیز می‌کرد و مرتب پوزخند می‌زد و تیغ را رو به طفل تکان‌تکان می‌داد. پشت دیوار حیاط، بیابان بود؛ بیابانی بی‌انتهای تپه‌های پست و بلند که زیر نور مهتاب، ساکت و خاموش کز کرده بود.

همین موقع آجان، سبک، راضی و مغرور به تانی در حیاط را باز کرد و بیرون رفت. طولی نکشید که مادر، مُسن، مسخ شده، تیره و چاق در حالی که چادرش را روی سر مرتب می‌کرد، نگران از اتاق بیرون آمد؛ ایوان و حیاط را پشت سر گذاشت و با قدم‌های بلند او را دنبال کرد؛ به سرعتی که دنباله‌ی چادر سیاه‌اش مثل علم عزا برای ابد در خاطر در اهتزاز ماند. و ناگهان خانه خالی شد؛ خالی و خلوت و ترسناک برای همیشه. و حکیم پیروزمندانه بلند شد.



خودش را نکاند. تیغش را در هوا گرفت و به طرفِ طفلِ راه افتاد. تیغهای تیزِ تیغِ زیرِ نورِ آفتاب برق می‌زد و سایه‌ی آن روی سرِ طفل افتاده بود اما او بی‌خبر، تکه‌تکه از کاهگلِ دیوار می‌کند و می‌جوید؛ و هرازگاهی ونگ می‌زد. هراسان شدم. آرزو کردم می‌توانستم بروم پایین و طفل را از خطر دور کنم و یا تیغ را از بین انگشت‌های سیاه و ضخیمِ حکیم بگیرم و به تنِ خودش فرو کنم؛ اما افسوس که می‌دانستم فاصله‌ی ما آنقدر زیاد است که هیچ وقت به او نمی‌رسم. و از این ناتوانی و از این همه فاصله بشدت زجر کشیدم؛ زجری که مثل کلنگ به جانم افتاد و تاروپوادم را خراشید و تراشید.

آه کشیدم. به چشم‌سیاه فکر کردم، به دست نیافتنی بودنش؛ به این که مثل لکه ابری بود کنجِ افق؛ مثل ستاره‌ای درخشان در سقفِ آسمان؛ مثلِ سرابی در کویر و مثلِ رایحه‌ی گلی که هرچه بیشتر ببوی‌اش حریص‌تر، تشنه‌تر و مشتاق‌تر می‌شوی.

آرزومندانه پلک بستم و مدتی به همان حال ماندم شاید آنچه می‌خواستم در نظرم مجسم شود و جان بگیرد که اتفاقاً مصور شد و جان هم گرفت. حکیم را دیدم مثل گاوی اخته نعره می‌کشید و غرقِ خون روی زمین افتاده بود و از شدتِ درد به خودش می‌پیچید و طفل که خیال می‌کرد درد و رنج او شوخی و بازی است، ذوق کرده بود و غش‌غش می‌خندید و دست و پا تکان می‌داد.

کسی پرسید: تو چطور دوام می‌آوری این‌جا؟

به سمتِ صدا برگشتم. چشم‌سیاه بینِ درگاه صندوقخانه ایستاده بود؛ با همان خنده‌ی هوس‌آلودِ قبل از رنجش؛ با همان لباسِ پاره‌پاره که به خودش پیچیده بود و همان خالِ ریز و سیاهی که من کنجِ لبش نشانده بودم. اگرچه تکه پارچه‌ها همه‌ی اندامِ مرمری‌اش را نمی‌پوشاند اما او بی‌اعتنا به آن، با حرکاتِ چشم و ابرو جنازه را نشان می‌داد و مرا به دنبالِ خودش دعوت می‌کرد.

بی‌چون و چرا پشتِ سرش راه افتادم. داخلِ اتاق شدم. بوی گندِ بیزارکننده‌ای فضا را پُر کرده بود. کنار لاشه ایستادیم و در سکوت به آن زل زدیم. روی سینه‌ی لاشه، زیرِ پیراهنِ مخملِ سرخ، چیزی به آرامی در جنب و جوش بود. خم شدم. دست دراز کردم و یقه‌ی پیراهن را تا پایینِ چَر دادم. کرم‌های ریز و سفیدِ بی‌شماری پیچ‌وتاب خوران از زیرِ پوستِ تیره‌ی سینه‌اش بیرون می‌خزیدند، به چپ و راست خم می‌شدند و دنباله‌شان که رها می‌شد، بینِ هم می‌لولیدند به شکلی که انگار از بند رها شده و به شکرانه‌ی خلاصی، در گردش و شادی بودند.

دقایقی خمیده ماندم و به آن جشن و سرورِ بی‌صدا زل زدم؛ آنقدر که عاقبت چشم‌سیاه دست روی شانهم گذاشت و کمرم را راست کرد و این دفعه با لحنی غمگین همان را پرسید: این‌جا چطور دوام می‌آوری؟

: این‌جا چطور دوام می‌آورم؟

نپرسیدم. موقع پرسیدن نبود؛ چون همین، بهانه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم. دستِ کوچک و ظریفش را بینِ پنجه‌ی یخزده‌ام فشردم و او را به سمتِ صندوقخانه بردم. گفتم: فقط به عشقِ این‌ها؛ فقط به عشقِ این‌ها! کوزه‌ها را نشانم دادم تا عظمتِ هنرم را ببیند. اول آن که توی کوره بود و هوای ایجاد شده از حرکتِ ما ریزه‌های آتشِ زیرِ خاکسترِ اطرافش را به سوسو انداخته بود.

روی پا نشست و متعجب به آن خیره شد: وای، چه شباهتی!

منظورش نقش روی کوزه بود. صدایش مثل نرمی و فرحبخشی نسیم نوبهاری نوازشم کرد. به وجود آمدم: شباهت نه، خودتی؛ خودت!

با احتیاط انگشت به کوزه سایید؛ لایه‌ی نازک خاکستر روی صورتش را پاک کرد و زمزمه کرد: آری راست می‌گویی، منم. خود خودم؛ اما چقدر حسودی تو!

دامن بلند را نشان داد و به قهقهه خندید. طنین خنده‌اش باعث شد از خود بی‌خود بشوم؛ سر از پا نشناسم؛ پنجه‌ی سفید بچگانه‌اش را بفشارم و ببویم و ببوسم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد و بغض توی گلویم گره خورد؛ باید هم حسود باشم. باید هم حسود باشم. اگر حسود نباشم که می‌قاپندت؛ می‌دزدنت، می‌برندت برای خودشان! شیطنت‌آمیز پرسید: کی؟ ... کی‌ها می‌برندم، می‌دزدندم، می‌خوردندم؟...

جواب ندادم. در واقع بغض امان نداد. نرم پرسید: حتا تصویرم؟

صدای شکسته‌ام بیرون ریخت: حتا تصویرت؛ حتا خیالت؛ حتا آروزی داشتنت. چه می‌دانی تو که چه مراقبتی کردم من در این همه سال از تو و از خاطرات. لب باز نکردم و از قشنگی‌ات، از ملاحظت هیچ نگفتم نکند عشقی که توی سینه دارم؛ نکند نقشی که از تو در خاطرم حک شده، و حتا نکند حسرتی که از نداشتن تو داشته‌ام، همه را بقاپند. بقاپند و یکهو پوچ شوم؛ پاکباخته. می‌فهمی؟ پاکباخته!

لحظه‌ای مکث کردم و بعد رنجیده پرسیدم: کجا بودی این همه مدت؟

جواب نداد. در عوض خنده به لب، سر چرخاند و مشتاقانه اطراف را نگاه کرد. من محو او شدم و او به تماشای رفاها و تاقچه‌ها مشغول شد؛ آن‌هم با لطف و صفایی که دل را پَرپَرزنان توی سینه به تپش انداخت. بعد بلند شد، به نرمی بخاری که از دل گرم زمین بیرون بیاید. به سمت میز رفت. کوزه‌ای را برداشت و به نقش رویش زل زد: این چیست؟

کومه‌ای از ابرهای متراکم خاکستری تیره که در هم غلتیده بودند؛ بی‌هیچ منظره و یا روزنه‌ای رو به آسمان. و دیگری، نقشی از غروب، افقی سرخ، زمینی پوشیده از برگ‌های زرد و نارنجی، درختی بی‌برگ و بار و پرندهی زردی روی کلوخی که باد لابه‌لای پرهایش پیچیده و تعادلش را به هم زده بود. و یکی دیگر، مکانی وسیع با ستون‌های سنگی ماریچ متعدد و لبه‌ی بام‌های کنگره‌دار و آسمانه‌های هلالی شکل و دهلیزها و دالان‌های تودرتو به رنگ کبود؛ همه خالی؛ بی‌هیچ تزیینی.

او یکایک کوزه‌ها را برمی‌داشت و به نقش‌شان نگاه می‌کرد و چیزی می‌پرسید و من سراپا شور و اشتیاق شرح می‌دادم تا رسید به آنچه که همیشه دیدنش منقلبم می‌کرد: دو سیب صورتی‌رنگ خیلی بزرگ چسبیده به هم در بستری از مخمل سرخ تیره و موج، با سایه‌های پر جاذبه‌ی زوایا و درخشش نشاط‌آور روی برآمدگی‌ها.

مدت بیشتری و با دقت بیشتری به آن زل زد؛ طوری که انگار سعی می‌کرد حرف، کلمه، و یا خاطره‌ای را به یاد بیاورد، که به یادش هم آمد؛ چون خنده و شرم و شیطنت و سرزنش همه در نگاه‌اش جمع شد و چشم به چشم دوخت و لبخند زد. نتوانستم زیاد زیر شلاق سبز و معطر نگاه‌اش دوام بیاورم؛ نه از درد، که از شوق. شانه بالا انداختم. شرمگین پایه‌پا شدم و هوس‌آلود خندیدم. لب باز کردم تا درباره‌ی سیب‌ها بیشتر توضیح بدهم که دیدم خنده از لب‌هایم پرید و ساکت به سکوت بیرون گوش داد؛ آن‌هم به شکلی غریب؛ در حالتی اثیری؛ درست شبیه

قدیسی پاک و پاکیزه، زیبا، رداپوش، با موهای بلند افشان که روی بلندی کوه سر به آسمان ساییده‌ای ایستاده و گوش به سروش پوشیده از غیر داده باشد.

مدتی در آن حالتِ ملکوتی ماند. من هم ساکت شدم چون جرأتِ شکستنِ خاموشی‌اش را نداشتم. بعد آرام گفت: چرا معطلی؟ منتظرمان هستند!

و راه افتاد. ترس و شتاب به جانم ریخت. سعی کردم نگاه‌اش دارم: ای یکی... این کوزه را... بین. بین. این‌ها را بین. بین چه...

و دل شکسته و ناامید پرسیدم: همه را نمی‌بینی؟

: نه. منتظرمان هستند!

گفت؛ نه که بماند و یا برگردد. ناچار دنبالش دویدم. خودم را به او رساندم و در سکوت شانه به شانه‌اش قدم برداشتم؛ اگر چه همه‌ی وجود تشنه بود بپرسم: کجا می‌رویم؟... چرا می‌رویم؟...

بیرون از خانه، درست مقابل در، محملِ سیاهی دقیقاً شبیهِ عَماری<sup>۱</sup> آماده بود؛ با همان چهارچوبِ پله شکلِ سطح، و سقفِ ساخته شده از چوب‌های نیم‌دایره‌ای که به فاصله از یکدیگر کار گذاشته شده بود و رویش ترمه پهن کرده بودند. محملی که چرخ، پایه و حتا راننده‌اش پیدا نبود؛ انگار کمی بالاتر از سطحِ زمین، بی‌هیچ اتکایی در هوا مانده باشد. نسیمی که می‌وزید با لبه‌ی پرده‌ی سیاهِ جلوی درش بازی می‌کرد.

قدم تند کردم. گوشه‌ی پرده را کنار زدم و کمک کردم پا روی رکاب بگذارد و بالا برود. خودم هم پهلویش، روی صندلیِ نرمِ چرمی نشستم. دست‌های مان به هم گره خورد. محمل حرکت کرد؛ اول مثل حرکتِ درشگه و بعد به نرمی پری که بازیچه‌ی باد شده باشد. من که در تاریکی سر روی شانه‌ی او گذاشته بودم و موهایش را نوازش می‌کردم و چشم به آسمان بی‌انتها و مهتابِ شیری‌رنگ دوخته بودم، هنوز می‌خواستم بپرسم: کجا می‌رویم؟... به کدام سمت؟...

اما ابهتِ سکوتِ سنگینش باعث می‌شد خاموش بمانم و به تماشای مناظری که گند از کنارمان می‌گذشت راضی باشم. روی سینه‌ی بیابانِ بی‌کران، زیر نور مهتاب، کرم‌های ریز و سفید بی‌شماری از دلِ خاک بیرون آمده بودند و بین هم می‌لولیدند و تعدادی دیگر که هنوز دنباله‌شان توی زمین بود، برای رهایی تلاش می‌کردند؛ به چپ و راست خم می‌شدند و گاهی راست می‌ایستادند تا نفس تازه کنند. روی آن‌ها، میلیون‌ها پشه پرواز می‌کرد. از پروازِ پشه‌ها و لولیدنِ کرم‌ها ولوله‌ی خفهای برپا شده بود.

بعد، از کنار خرابه‌ای گذشتیم که سایه‌ی دیوارهای متعددِ کوتاه و بلندش سیاهی‌های رعب‌آوری ایجاد کرده بود. فشارِ انگشت‌های او را روی بازویم حس کردم و صدایش را شنیدم که می‌پرسید: خیلی دوستش داشتی؟

: دوستش داشتیم؟... کار از مرحله‌ی دوست داشتن گذشته بود؛ به عشق رسیده بود. عاشق شدن. عاشق شدنی جانانه؛ عشقی بی‌نظیر. اما کو کسی که لایق باشد؟ حتا لایق هم‌کلامی، همدمی، مونس؟ نمی‌دانی چقدر دلم تنگ شده بود برای بودن با یکی که شوق و ذوق‌کنان برایش بگویم؛ برایم بگوید، از هرچه دوست داریم. کسی که

<sup>1</sup> - عَماری: تختِ روان. تابوتِ بزرگ با سقفِ هلالی شکل. تختِ روانی که تابوت را داخل آن حمل می‌کنند.

واقعاً به هم پیوند بخوریم و سرشار از ایثار شویم، به شکلی که هر کدام هر وقت که لازم شد همه چیزش را برای دیگری فدا کند؛ حتا جانش را!

: بیشتر از او برایم بگو!

: اگر با کسی دیگر زندگی می‌کرد، شاید هر دو خوشبخت می‌شدند؛ یا دست‌کم او از این راضی بود؛ اما برای من اصلاً مونس خوبی نبود. از همه‌ی حرف‌ها و حرکاتش زجر می‌کشیدم و کم‌کم آنقدر حساس شده بودم که حتا نفس کشیدنش را هم توهینی می‌دانستم به خودم!

راست نشست و نگاهم کرد. چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زد. پرسید: چرا این‌قدر زیاد. مگر چند سال با هم زندگی کردید؟

: سی سال، چهل سال، شاید هم بیشتر؛ ولی او می‌گفت فقط یک سال است که زن من شده. تصمیم داشت جدا بشود؛ البته نه به آسانی. می‌گفت به دردش نمی‌خورم، گولش زده‌ام. گولش زده بودم؟ به جای جواب، سر روی شانهم گذاشت و با سرانگشت زانویم را نوازش کرد. من هم ساکت ماندم تا لذت‌گردش رویایی را از بین نبرم؛ چون اگر بیشتر می‌پرسیدم احتمال داشت به ناچار از دغدغه‌ها و نگرانی‌ها و بدگمانی‌هایم هم بگویم.

محمل لقلق کنان تپه‌ی بلندی را دور می‌زد و ما که در تاریکی بودیم، چشم به بیرون داشتیم که همه جا یکپارچه نقره‌ای بود با لکه‌های سیاه سایه‌ی بوته‌ها، چاله‌ها، حفره‌ها و زیر خمیدگی خارهای خشک که با باد آرامی که می‌وزید کمی جابه‌جا می‌شدند.

خفاشی جیغ کشید، پرپر زد و از جلوی ما گذشت. چشم‌سیاه ترسیده خودش را به من چسباند: چه شبِ هولناکی... چه شبِ هولناکی!

حلقه‌ی بازویم را دور کمر باریکش محکم‌تر کردم. عطر موهایش را به ریه فرو بردم. احساس قدرت کردم؛ احساس جوانی. او هم با گفته‌اش این حس را تقویت کرد: یواش‌تر، خردم کردی!

بی‌صدا خندید و اضافه کرد: هیچ بهت نمی‌آید پیر باشی. چند سال داری؟

: تا روز قبل، بیست و یک سال. فردا اگر خورشید بتابد، می‌روم توی بیست و دو سالگی! تأیید کرد: گفتم که.

و مثل گربه‌ای ملوس سروصورت به سینه‌ام سایید. حالا انگار او تحمل خاموشی نداشت. زمزمه کرد: بگو! : از چه؟

: از هرچه دوست داری. از خودت. از دارایات!

: همانی که چپاولگران ریختند و همه‌اش را بردند؟ همان که یک شبه به باد رفت؟

: به باد رفت؟! چه بود. مگر چه داشتی؟

: چه داشتم؟

نپرسیدم. جواب ندادم. ساکت ماندم و فکر کردم: راستی چه داشتم؟

حالا محمل توی راه ناهمواری که در عصر رونق ماشین آسفالت بود افتاده بود و کم‌کم از دور سیاهی شهر دیده می‌شد، با ساختمان‌های کوتاه و بلند در تاریکی مانده‌اش؛ بی‌آن که چراغی یا شمعی در خانه‌ای، توی کوچه‌ای و یا در خیابانی روشن باشد اما سرخی شعله‌ی کومه‌های بزرگ آتشی که این گوشه و آن گوشه روشن کرده بودند با سایه‌های اطرافش بازی می‌کرد و آن‌ها را کوچک، بزرگ، کوتاه و بلند می‌کرد طوری که طرح سیاه خانه‌های حاشیه‌ی شهر بین قابی از نور سرکش روی بیابان اطراف پس و پیش می‌رفت. در آسمان نه ماه بود و نه ستاره؛ آنچه بود، لکه‌های سرخ انعکاس آتش بود که گاهی در تاریکی تحلیل می‌رفت و گاه ظاهر می‌شد.

داخل شدیم. از محمل پایین رفتیم و شروع کردیم به گردش. سر هر چهارراه، کنار هر خیابان، جلوی دهانه‌ی بازارهای سرپوشیده‌ی تاریک با حجره‌های بسته و توی پارک‌ها و تفریح‌گاه‌ها مرده‌های فروشنده‌ی تیره‌پوستِ غول‌پیکری سفره‌های بزرگی را روی زمین پهن کرده بودند و پیاله‌های ماست و تُرشی و قَدح‌های دوغ و بشقاب‌های پُر از سبزی و نان‌های سنگک تازه روی آن چیده بودند و با داد و هوارهایی بی‌وقفه کالابشان را تبلیغ و رهگذرها را به خوردن کباب تشویق می‌کردند و هر مشتری تازه که از راه می‌رسید، کاردِ بزرگِ سلاخی را برمی‌داشتند و با دست‌هایی تا آرنج آلوده به خون دَلْمه بسته، بنا به سفارش مشتری، از هر جا که او اشاره می‌کرد، قطعه‌قطعه گوشت از جنازه‌ها می‌بُردند و با مهارت ریزریز می‌کردند و نمک و زردچوبه و ادویه می‌زدند و به سیخ می‌کشیدند و روی آتش بزرگی که کمی دورتر از سفره بود بریان می‌کردند و همان‌طور که از آن دود بلند می‌شد و قطره‌قطره خون و چربی می‌چکید و چِلزچِلز صدا می‌کرد، سیخ‌ها را لای نان می‌پیچیدند و به گرسنه‌های شاد و حریص می‌دادند تا همان‌جا ببلعند و یا لقمه کرده دست بگیرند و قدم‌زان و تفریح‌کنان بخورند.

فروشنده‌ها، همه سی و پنج-شش ساله بودند با تن و بدنی پُر؛ چشم‌های سرخ گاو، دهان گشاد، دندان‌های درشت سفید و آرواره‌های محکم. موی سرشان را از ته تراشیده بودند و سیبیل سرخ بلند و تاب داده‌شان از بناگوش در رفته بود. نگاهی دَریده و گردنی کلفت داشتند. اگرچه پایین تنه‌شان خیلی کوتاه بود اما این نقص هیچ از بلندی و هیبت‌شان کم نمی‌کرد؛ خصوصاً با آن لباس‌هایی که از شدت آلودگی به خون رنگ اصلی‌شان گم شده بود و بیننده را می‌ترساند.

لاشه‌ها همه زن بودند؛ میان‌قامت، بیست و دو-سه ساله، با موهای سیاه، مژه‌های بلند، پوستِ روشن، اندامی باریک و تُرد، بی‌پوشش، که شانه‌های کوچکِ سبز، سرخ و یا صورتیِ براقی به موهای بلندشان نشانده بودند. و طوری بین آتش و سفره، روی صفحه‌ی روزنامه‌ها افتاده بودند که انگار خسته از سفری سخت و یا از گردش طولانی به خواب سنگین و خوشی فرو رفته بودند.

چشم‌سیاه پرسید: گرسنه نیستی؟

و شیطنت‌آمیز به تُردی و تازگی یکی از جنازه‌ها اشاره کرد.

جواب دادم: آنقدر که می‌توانم همه‌شان را خام‌خام بخورم. تو چطور؟

: من دَلْمه دوست دارم!

هر دو خندیدیم و یکدیگر را نیشگون گرفتیم و در حالی که تنه می‌زدیم و تنه می‌خوردیم، از بین جمعیت راه باز کردیم. از کنارمان خیلی از زوجها بازو به بازو، هرهرکنان و کرکرکنان گرم گفتگو می‌گذشتند و یا کنار بساطِ

اغذیه‌فروش‌ها می‌نشستند و یا در هر گوشه و کنار می‌پلکیدند. از هر زوج، یکی جوان بود و یکی پیر. جوان‌ها چه زن یا مرد، همه لاغر، شاداب و محبوب بودند با پوستی روشن و موی سیاه. و پیرها، سرخ‌مو، تیره‌پوست و غول‌پیکر. شهر پُر بود از بوی کباب، عطرها، سرگیجه‌آور، قهقهه‌های وقیحانه، هیاهوی فروشنده‌ها، زمزمه‌ی عابران، رنگ‌های جگری تیره و جَرَقِ جَرَقِ شعله‌های آتشی که سرخی‌شان روی همه کس و همه جا منعکس می‌شد؛ به شکلی که انگار همه جشن گرفته بودند؛ جشنِ عظیمِ مُرده‌پزان.

ناگهان تندبادی هوهوکنان از راه رسید؛ ذراتِ خاک و خاشاک و پاره‌های روزنامه و جلدِ خوراکی‌ها را از این طرف و آن طرف جمع کرد، لوله کرد، به هر سمت کشید و توی هوا چرخاند. طوری که مجبور شدیم دست دور کمرِ یکدیگر حلقه کنیم، پشت به باد بمانیم، چشم ببندیم و گوش بدهیم به هیاهوی که تا لحظاتی محاصره‌مان کرد و ما را در خودش پیچید و شلاق‌مان زد و بعد، کم‌کم دور شد و دورتر.

چشم که باز کردم گردباد بخش‌هایی از زمین را رفته بود و همراه آن، آرامشِ بی‌نظیرِ سیر و سیاحت را هم برده بود چون دوباره همان حال و هوای آزار دهنده، همان احساسِ ناامنی، احساسِ موردِ تعقیب بودن، در محاصره قرار گرفتن به سراغم آمد. خیال کردم بین تاریکی‌های اطراف، در هر کنج و زاویه و حتا لابه‌لای جماعت، چشم‌هایی ما را می‌پایند؛ چشم‌هایی حریص و خونبار که قدم‌به‌قدم دنبال‌مان می‌آیند؛ همراه‌مان می‌شوند و هر جا که می‌رویم، آنی رهایمان نمی‌کنند.

چشم چرخاندم و همه جا را نگاه کردم. اطرافیان به ظاهر گرمِ کارِ خودشان بودند و اگر برحسب اتفاق نگاه کسی به ما می‌افتاد، گذرا بود و حالتِ چشم‌ها وانمود می‌کرد اصلاً ما را نمی‌بینند؛ اما تماشای بی‌اعتنایی‌های ظاهری آرام نکرد: از کجا معلوم از گوشه‌ی چشم، از زیر ابروهای افتاده‌شان نگاه نمی‌کنند و ته‌دل‌شان نمی‌خندند؟! از کجا معلوم همین که غافل می‌شوم یا پشت که می‌کنم، پشتِ سرِ ما نمی‌ایستند و با حرص و هوس و تمسخر ما را به هم نشان نمی‌دهند؟!

چند مرتبه ناگهانی برگشتم و سریع اطراف را دیدم. نتیجه نداشت. ترس به دلم چنگ انداخت: این جا هم ول نمی‌کنند. از این یکی هم دست بر نمی‌دارند؟! ..

مطمئن بودم همان سایه‌ها، همان اشباح و همان مردهای موهومی بودند که مدام اطرافِ خانام پرسه می‌زدند؛ موجوداتی بی‌شرم، وقیح، طماع و دزد. سایه‌هایی که به عبث سعی می‌کردم دست‌کم صورت‌شان را ببینم؛ قامت‌شان را تشخیص بدهم و استواری‌شان، وسیله‌ی برتری‌شان و هرچه که باعث می‌شد یکی، کسی، این لشکرِ رسوا را دورِ خودش جمع کند ببینم.

نگاهم روی چشم‌سیاه ثابت ماند: نکند این اشاره می‌کند!... نکند رفتار این درست نیست؟! ..

هیچ رفتارِ غیرمعمول، هیچ اداواطوارِ بیش از اندازه‌ای در حرکاتش دیده نمی‌شد. مثل همه‌ی زوج‌های جوان بود؛ و حتا دور از برخی نشانه‌های شیطنت و خیانتِ آن‌ها. بازو به بازویم حلقه کرده بود و خوش و خندان مرا پایه‌پای خودش می‌بُرد؛ با چشم‌های شادی که روی جمعیت می‌چرخید و گوشه و کنارِ پارک و خیابان را می‌پایید.

سعی کردم به بهانه‌ای در نقطه‌ای، نزدیکِ کومه‌ی آتش، جایی که خوب روشن باشد نگاه‌اش دارم. چند مرتبه قدم گند کردم؛ چند دفعه دستش را کشیدم. پرسیدم: خسته نشدی؟! .. خسته نشدی؟

خسته نشده بود. نمی‌ایستاد. بی‌نیاز به تلاش و تقلا، بی‌آن که لب از خنده و گفتگو ببندد مرا دنبال خودش می‌کشید و هر جا که می‌خواست می‌برد. و من مشتاق رسیدن به جایی بودم که از شر چشم‌های مزاحم، از دست اشباح نامرئی خلاص شوم.

کم‌کم از جماعت فاصله گرفتیم. به مکانی پرت و خلوت رسیدیم. به خودم مزده دادم: شاید این‌جا بینم‌شان؛ بشناسم‌شان. بپرسم از جان ما چه می‌خواهند!

و آرزو کردم: کاش چاقویی، خنجری، چیز مطمئنی داشتم!

اما در کوچه پسکوچه‌های تاریک، توی بازارهای سرپوشیده، حاشیه‌ی تفریح‌گاه‌ها و هر زاویه که مکان مناسبی بود برای کمین، نه اشباح، عده‌ای زن و مرد و کودک با لباس‌های کهنه از تاریکی شهر استفاده کرده، آماده بودند تا به محض نزدیک شدن هر عابر بی‌دفاعی، از کمین‌گاه بیرون بیروند؛ هجوم ببرند و او را زمین بزنند و با دندان‌های بلند و تیزشان هر گوشه از گوشت تنش را که توانستند بقاپند و به نیش بگیرند و گوشه‌ای بخزند و حریص و عجول آن را با لذت بچوند و بلعند و تندتند پشت دست‌های خون‌آلودشان را به لب بکشند؛ آن هم زیر همه‌ی شهر؛ و موقعی که نور آتش‌های دوردست روی آینه‌ی چشم‌شان بازی می‌کرد.

به خاطر همین ناچار بودم با احتیاط بیشتر قدم بردارم و مدام مراقب اطراف باشم نکند غافلگیر شویم و هر مرتبه که یکی‌شان از کنجی، از سوراخی بیرون می‌جهید و جلوی ما قد می‌کشید، راست می‌ایستادم؛ دست‌هایم را مشت می‌کردم، چشم‌سیاه را در پناه می‌گرفتم و آماده‌ی مبارزه می‌شدم؛ اما او نه احتیاط می‌کرد و نه می‌ترسید و نه حتا صدایش را پایین می‌آورد. انگار نه که از هر طرف در معرض خطر بودیم. یکریز از همه چیز می‌گفت؛ به صدای بلند می‌خندید؛ شوخی‌کنان چنگ به بازویم می‌کشید و سرخوشانه مرا دنبال خودش به هر سمت می‌کشاند. دیدن هر یک از آن‌ها هم نه متعجبش می‌کرد و نه باعث می‌شد واکنشی هرچند ناچیز نشان دهد. تنها عکس‌العمل یورش‌های غافلگیرانه‌شان همین بود که برای لحظه‌ای، برای یک آن لب می‌بست و با نگاهی نافذ، متفکر و تأثیرگذار، اخم آلود به مهاجم زل می‌زد.

در آن چشم‌ها چه سحری، چه رازی و یا چه نیرویی بود که به محض دیدنش رنگ خنده‌ی تمسخرآمیز از لب هر یک می‌پراند و بعد ناگهان از مقابل مان غیبش می‌کرد؟

نپرسیدم؛ نه آن وقت و نه هیچ وقت دیگر. انگار احتیاجی به پرسیدن نبود یا سؤالی از این دست در ذهنم شکل نگرفته بود؛ حتا بعد از عبور از آن همه کوچه پسکوچه‌ها؛ گذشتن از کنار لاشه‌های پاره‌پاره‌ای که هنوز رعشه‌های ریز مرگ زیر پوست سرخ‌شان، بین تکه‌های کنده شده‌ی گوشت‌شان می‌دوید و حتا بعد از دیدن عده‌ی زیادی از آن‌ها که این‌جا و آن‌جا روی لاشه‌ها ریخته بودند و ملج‌ملج‌کنان، خرناس‌کشان از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند و یکدیگر را پس می‌راندند. انگار جادو شده بودم؛ مغزم از فعالیت مانده بود و یا آن مناظر را قبل‌تر هم دیده بودم؛ آنقدر مکرر که برایم عادی شده بود.

: چرا مرا توی پستوها می‌گردانی. می‌خواهی ما را بخورند؟!

نتوانستم بیشتر مقاومت کنم. عاقبت ترسم را بروز دادم. پرسیدم؛ آن‌هم با صدایی لرزان، خفه و ضعیف؛ بی‌آن که مستقیماً از اشباح حرفی زده باشم، از سایه‌ها، گرگ‌ها، که شرم داشتم از گفتنش و می‌ترسیدم نکند با اشاره



به آنها آگاهش کنم؛ تشویقش کنم و دری به رویش باز کنم رو به منظره‌ای وسوسه‌انگیز. و او که به من آویخته بود، از رفتن ماند. روبه‌رویم ایستاد؛ سینه‌به‌سینه؛ و فقط نگاه‌ام کرد. چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زد؛ برقی عجیب. بعد، قهقهه‌اش پرده‌ی سیاه کوچکی را بشدت لرزاند؛ خنده‌ای آنقدر بلند که مو به اندامم راست کرد. پرسید: می‌ترسی؟

: شب‌ها از خانه بیرون نمی‌روم!

و معترض اضافه کردم: شب که موقع تفریح نیست!

جدی شد. با لحنی دلالت‌گر جواب داد: بعکس؛ اتفاقاً توی شب راحتی و آزادی بیشتری هست. تازه، این‌ها که کسی را نمی‌خورند. فقط شوخی می‌کنند. ببین!

و زنی پا برهنه را نشان داد، کوتاه، با موهای بلند خاک‌آلود و لباس پاره‌پاره که تکه بزرگی گوشت به دندان گرفته بود و خوشحال از کوچکی به کوچکی دیگر دوید.

اخم کردم. متوجه رنجش شدم. دل‌داری‌ام داد: گیرم بخورند؛ تو را که نمی‌خورند!

سرش را جلو آورد و دهانم را بویید: چقدر هم خورده‌ای!... چطور می‌توانند تو را بخورند؟!

: خورده‌ام؟!

گفت: کباب. کباب را می‌گویم. مگر چند سیخ خورده‌ای که دهانت این همه بو می‌دهد؟

: کباب؟... سیخ؟... من، من خورده‌ام؟!

چرخشی به اندامش داد: عیب ندارد، بو بدهد. بوی کباب که بد نیست. تازه، قوی‌تر هم شده‌ای. نه؟... ببین.

از داخل سینه‌اش آینه‌ی کوچکی بیرون آورد و به دستم داد: خودت را نگاه کن. چه می‌بینی؟

مردی قوی، سرخ‌مو، تیره‌پوست با چشم‌های درشت خون‌گرفته و صورت اسب‌مانند. اما او مجال دقت و تفکر نداد. آینه را داخل سینه‌اش برگرداند و طوری دست به موهای بلندش کشید که انگار فقط می‌خواست سیاهی‌اش را به رخم بکشد.

تعجب کردم: چطور متوجه رنگ کردن موهایش نشدم. کی رنگ کرده بود؛ چه وقت؟... این سنجاق‌های

کوچک پروانه‌ای شکل سبز و صورتی را کی به سرش زده که من ندیدم؟!

صدای آرامش بخش‌اش در گوشم نشست: حالا خیالت راحت شد؟... حالا فهمیدی کسی که باید خورده

بشود من هستم نه تو؟

دوباره خودش را به من آویخت. گرم شدم: نه، من تو را نمی‌خورم. دوستت دارم. خوردن مثل ضایع کردن

است. چطور می‌توانم چیزی را که دوست دارم نابود کنم؟ هیچ وقت. حتا کباب....

نگذاشت حرفم را تمام کنم. انگشت روی لبم گذاشت و بیشتر به من چسبید. راه افتادیم؛ با نیروی تازه‌ای

که در وجودم حس می‌کردم؛ با اعتماد به نفس بی‌سابقه‌ای که سراغم آمده بود: حتماً خورده‌ام. حتماً خورده‌ام!

این، خیالی بود که با همه‌ی وجود سعی می‌کردم به خودم بقبولانم. او را به طرف محل کشاندم چون حالا

دیگر سرشار از نیاز بودم و دور از دغدغه‌ی خیال؛ اگرچه هنوز کمی حالم به هم می‌خورد؛ تهوع داشتم؛ آنقدر که

تلاش می‌کردم خودم را کنترل کنم؛ بوی کباب را، طعم کباب را، آنچه خورده بودم و دیده بودم و بوییده بودم را



همه از دهان و از بینی و از مقابل چشم‌هایم کنار بزنم و او در طول راه با سکوت سنگینش مرا برای رسیدن به وادی فراموش همراهی کرد.

به خانه رسیدیم. گفت: حالا باز کن و ببین!

چشم باز کردم. دیدم. رختخواب تزیین شده‌ی دو نفره‌ای وسط اتاق پهن بود؛ با بالشی بزرگ از مخمل آبی با رویه‌ای از ململ سفید و لحافی از ساتن فیروزه‌ای با نقش دو طاووس مرواری دوزی شده و گلبرگ‌های زرد و سرخ و صورتی معطری که روی بالش و لحاف و تشک ریخته بودند؛ و بوی عنبر و اسپند که فضا را پُر کرده بود. اتاق با نورهای متعدد سبز و سورمه‌ای روشن شده بود.

پرسید: خستگی از تن نگیریم؟

نگرفتم؛ چون هر دو بیست و یک ساله بودیم؛ سالم و پُر توان و خستگی ناپذیر.

اضافه کرد: جوان‌هایی بکر و خام!

شاد و شتابزده دراز شدیم: دنیا به کام ماست!

راست می‌گفت؛ دنیا به کام ما بود.

و زمزمه کرد: اقتدار!...

: اقتدار!...

: واقعی، طبیعی!...

: واقعی، طبیعی!...

: کیفور... کامیاب!...

: کیفور... کامیاب!...

یکریز جنبید و لب جنباند؛ من هم. تا عاقبت پرسید: چه می‌گویی؟

چه باید می‌گفتم که دنیا به کامم بود؛ که در همه‌ی عمرم این همه خودم را خوشبخت و مقتدر و کامیاب ندیده بودم؛ آن‌هم اقتداری طبیعی؛ اقتداری واقعی که مثل نسیمی معطر و گذرا در عین فرح‌بخشی، در عین شادی، دلم را تنگ می‌کرد از ترس موقتی بودنش؛ از ترس محو شدنش و از این که نکند دوباره نوزد، نکند تکرار نشود تا ابد. بعد، کیفور به پشت خوابیدم و با لذت به سیگار پُک زدم؛ درحالی که ناباورانه به آن همه راحتی، سبکی، نیرو و کمالی که در من ایجاد شده بود فکر می‌کردم؛ احساس رسیدن به مرز سی و پنج-شش سالگی. احساسی غریب، حیرت‌انگیز و غرورآفرین؛ آنقدر دور و عزیز که انگار نه من، که کس دیگری در رویای سرخوشانه‌ای سیر می‌کرد؛ رویایی به زلالی شبنم.

## فصل دوم

دست‌هایی بیرحم از دل تنگنایی خاموش بیرونم می‌کشید. نفسم بند رفته بود. کمترین توانِ مقابله نداشتم. درد می‌کشیدم و تنم به اختیارم نبود. سر می‌خوردم و پایین می‌رفتم بی‌آن که بدانم مقصدم کجاست. کم‌کم سکوت رنگ می‌باخت. صدایی مثل هوهوی باد شنیدم. سردم شد. زدم زیر گریه. ناگهان هزار فکر و خیالِ مصور همه با هم به مغزم هجوم آوردند؛ طوری که ندانستم روی کدام‌شان تمرکز کنم؛ اما پشتِ سر هم، مکرر، یکی‌یکی و یا چندتایی، گاهی هم ترکیب شده، قاطی شده با هم از نظرم گذشتند؛ فکرها و شکل‌هایی که فرصتِ دقت و تحلیل نمی‌دادند. تصویر انگشتِ خون‌آلودی که در هوا سرگردان بود؛ انگشتی آشنا، زار، زبون و حقیر؛ و کنارش، ستونی ناآشنا، قطور، مغرور و متکبر به بلندی یک‌پا. تصویر پیرمرد پوسیده‌ای که شاد و شتابزده گور می‌کند، غرقِ غبار، تا زانو داخلِ خاک؛ با چشم‌های بی‌مژه‌ی آبچکانی که مرتب عبورِ سیب‌های سرخ و صورتی چسبیده به هم را تعقیب می‌کرد؛ پیر پوسیده‌ای که جذبه و طراوتِ چشم‌انداز مرتب دهانش را آب می‌انداختند و گلویش قُرت‌قُرت صدا می‌کرد. صورتِ زنی که چنگ به سر و رو می‌کشید، اشک می‌ریخت، جیغ می‌زد و به قهقهه می‌خندید. طرح کمرنگ و درهم برهم اندیشه‌ای که تلاش می‌کرد شکل بگیرد و سعی‌اش ابتر می‌ماند. تصویر مردی که در یک آن پیاپی قالب عوض می‌کرد؛ پیر، جوان و کودک می‌شد. نقش هزاران سایه، هزاران شیخِ دراز، کوتاه، لاغر، چاق و خیلی تصاویرِ دیگر که بی‌وقفه آمدند و رفتند؛ آنقدر زیاد که سرم درد گرفت؛ چیزی داخلِ مجسمه‌ام تکان خورد و ذق ذق کرد. دست و پا زدم اما هیچ حرکتی نکردم؛ درواقع نتوانستم حرکت بکنم. انگار در خلأ معلق بودم بی‌هیچ روزنه‌ی امیدی؛ بی‌هیچ نقطه‌ی اتکایی. به نظر می‌رسید خلاصی از این وضع غیرممکن باشد. پلک‌هایم را به هم فشردم. مقابلم چیزی نبود جز تاریکی؛ تاریکی وحشتناکی که ترسیدم بلغزم، بیفتم داخلش و فرو بروم به جایی که هیچ‌وقت به عمقش نرسم. خودم را عقب کشیدم اما فقط خیال کردم عقب رفته‌ام. هنوز لبه‌ی پرتگاه بودم؛ در نقطه‌ای تاریک؛ مرز بین مرگ و زندگی؛ زندگی‌ای که دلخوشش نبودم و مرگی که تا مرز جنون از حضورش می‌ترسیدم. سعی کردم به خودم تکانی بدهم؛ حرکتی بکنم شاید از این گرفتگی، از این تنگی، از این خفقان و هول و هراس جدا شوم. بدنم به اختیارم نبود. دچار تورِ پولادی نامرئی بختکی شده بود که مرا در خودش له می‌کرد. دهانم را باز و بسته کردم که فریاد بزنم؛ که کمک بخواهم. هیچ کلمه‌ای، هیچ صوتی از حنجره‌ام بیرون نیامد. ترس مثل بادکنکِ بزرگی توی سینه‌ام پُر باد و پُر بادتر می‌شد؛ آنقدر که کم مانده بود دوباره راهِ نفسم را بند ببرد. همه‌ی نیروییم را برای حرکت دادنِ انگشتِ میانی دستِ راستم، عضوی که خیال می‌کردم تکان دادنش راحت‌تر است جمع کردم؛ انگار بخواهم آن را از زیر کوه بزرگی بیرون بکشم؛ انگار بخواهم مُرده‌ای را زنده کنم. انگشت تکان نمی‌خورد. مُرده بود. تلاش کردم. یک حرکتِ کوچک؛ یک جنب خوردنِ جزئی بس بود تا نجاتم بدهد؛ یک حرکت، یک تکان، یک حرکت....

عاقبت جنبید؛ عاقبت نجاتم داد. حرکتش هیبتِ بختک را پاره کرد. جسمم آزاد شد. رها شدم؛ هم خودم و هم نفسم و هم نیروی تخیلم. موهایم سیخ شده بود؛ بدنم یخ زده و رودی از برفابه در درونم جاری بود. غلت زدم. پلک باز کردم. این طرفِ اتاق، جنازه را دیدم. با پشتِ دست اشک‌هایم را پاک کردم و دقیق‌تر زل زدم. یکی نه، دو تا بودند؛ دو زنِ هم‌شکل. انگار یکی جلوی آینه افتاده و عکسش در آن منعکس شده باشد. جنازه‌هایی که اگرچه نمی‌شناختم اما غریبه هم نبودند. ناگهان متوجه شدم لاشه‌ها تکثیر می‌شوند؛ از کنارِ هر جنازه، جسدِ دیگری مرئی می‌شود: حتماً تا ساعاتی بعد همه جا پر می‌شد از لاشه‌های کرم‌زده‌ی بوگندو؛ باید فرار کنم. باید فرار کنم!

هراسان بلند شدم. با احتیاط قدم برداشتم. مراقب بودم پایم به آن‌ها نخورد؛ گام‌های بلند بردارم؛ از رویشان بپریم؛ یا بعکس، ریزریز، پاورچین از کنارشان بگذرم؛ از کنار و از روی لاشه‌ی موش‌ها، گرگ‌ها، گاوها، سگ‌ها، اسب‌ها و گوسفندها که نه فقط سطحِ اتاق، بیرون هم، همه‌ی بیابان را هم پوشانده بودند. نورِ ماه پرده‌ای نقره‌ای رویشان کشیده بود. بوی غلیظ و چسبنده‌شان خفهام می‌کرد. جلو رفتم. هوا ساکن بود و سرگیجه‌آور. ستاره‌های بازیگوش در آسمانِ سورمه‌ای، شیطنت‌آمیز سوسو می‌زدند. مراقب بودم توی چاه‌ها و چاله‌های پنهان شده زیر سایه‌ی بوته‌ی خارهای خشک و غبار گرفته نیفتم.

: تا کجا می‌روم؟... به کجا می‌روم؟... تا کی؟....

این، پرسشی بود که هستی‌ام را شکل می‌داد؛ پرسشی که هرچه می‌رفتم، هرجا می‌رفتم و هرچه می‌جستم جوابی نداشت. راه، دراز بود و مکرر شکل عوض می‌کرد؛ گاه صاف و سرراست می‌شد؛ یکنواخت؛ آنقدر که بذرِ فکر و خیال می‌پاشید؛ خیالاتی ناپایدار عینِ عبورِ ناگهانی نسیم؛ یا فکریایی عقیم مثل تلاش برای به یاد آوردنِ خاطره‌ای مبهم. و دشت محاصره می‌شد با پرده‌های بلندِ خواب. گاهی هم معبری پُر فراز و نشیب می‌شد، ناهموار؛ نیازمندِ دقت و احتیاط.

هرازگاهی سنگی، ریگی زیرِ پایم می‌لغزید و خرچ‌خرچ صدا می‌کرد و سکوتِ شب را خط می‌زد. باعث می‌شد بترسم. خیال کنم کسی دنبالم است؛ همراهم و یا کنارم. کسی که خودش را از من مخفی می‌کند و به کمین است. کمینِ چه؟... وقتِ مناسب؟.. موقعِ غفلت یا لحظه‌ی از پا افتادن؟... از پا افتادن و خلاص کردن!

مکرر سر می‌چرخاندم و اطراف را می‌پاییدم. هیچ کس نبود؛ نه در دوردست‌ها و نه در نزدیکی. فقط من بودم و هزاران لاشه‌ی گندیده. چشم چرخاندم، به هر طرف نگاه کردن‌ها همه بی‌نتیجه بود؛ فقط باعث می‌شد از کمندِ راه غافل بشوم؛ پایم به چیزی بگیرد؛ تعادل به هم بخورد و چند قدم تلوتلو بروم.

جلو می‌رفتم، با پاهایی مجروح، تنی خسته، پلک‌های نیمه باز و لب‌های داغمه بسته. امیدی به نجات نداشتیم. مسافری بودم گم شده، انسانی درمانده با ذهنی آشفته که تنِ رنجورش را به سختی دنبالِ خودش می‌کشید و هر آن احتمال داشت بماند، بیفتد، بغلتد و بلند نشود تا ابد. بشود لاشه‌ای میانِ لاشه‌های دیگر.

به تخته سنگِ بزرگِ غبارگرفته‌ای رسیدم که در سایه‌روشنِ شب کز کرده بود. خودم را روی آن رها کردم؛ باید کمی خستگی می‌گرفتم. بازوهایم مثل دو بال شکسته به دو طرف باز شد. به پشت خم شدم. هوای شرجی و متعفن را به ریه کشیدم و پلک‌هایم را بستم. شغالی وق زد. گرگی زوزه کشید. هراسیده جمع شدم و به اطراف زل زدم. در دوردست‌ها، برقی سفید و خیره‌کننده به صورتِ مارپیچ در دلِ آسمان می‌دوید و بخش‌هایی از تاریکی را

می شکافت تا زیر تیرگی حاشیه‌ی یکی از تپه‌ها، دو سایه را ببینم؛ یکی درشت و زمخت که بالای سکویی، صخره‌ای و یا تلی از خاک نشسته بود و روبه‌رویش، روی برآمدگی مسطح، اشیاء متعددی را چیده بود. و یکی دیگر، نازک و تُرد که رشته‌ی ونگی را دنبال خودش می کشید و جلو می رفت. نزدیک که شد، سر جنباند؛ پیچ‌وتابی به اندامش داد؛ چادرش را باز کرد و جثه‌ی ریزه‌ی بی‌قرار را بیرون داد. سایه‌ی درشت اشیاء را جابه‌جا کرد. دو بطری، یک لیوان، کاسه‌ای و کمی غذا و قلم و مفتول ضخیمی با آویزه‌های بزرگ که پیدا و بلافاصله پنهان شدند. پوشش مرد برای لحظه‌ای زیر نور ماه برق زد. انگار کفن پوشیده بود. زن، طفل را روی برآمدگی گذاشت و به زحمت پنجه‌ی کوچکش را باز کرد و کلوخ خیس شده را بیرون کشید و نشان داد. بعد، با شرمی که حرکاتش را رنگ می زد به میانه‌ی بچه اشاره کرد و دندان‌های سفیدش برق زد. کفن پوش قه‌قه خندید. بلند شد. تلوتلوخوران زن و برآمدگی را دور زد. رفت کُنجی. صدای سایش فلز، پوست شب را شیار زد. تیغه‌ای تیز زیر نور مهتاب درخشید. قبل از آن که ونگ دردآلود روی دشت بپیچد، از جا کنده شدم؛ چند قدم جلو دویدم؛ اما زن و طفل و کفن پوش محو شدند. چشم‌اندازم فقط بازارچه بود در حاشیه‌ی بیابان؛ جایی دور از دسترس. بازارچه‌ای ماتم‌گرفته؛ با حجره‌های بسته، سیاه‌پوش و کارگراها، باربرهایی بیکار، خاک‌آلود، کینه‌جو و شرور که بی‌اعتنا به سکوت سوگوار محیط از سروکول هم بالا می‌رفتند؛ گشتی می‌گرفتند؛ دست می‌زدند؛ می‌خندیدند و یکدیگر را دنبال می‌کردند. بین دهانه‌ی بازارچه، گوشه‌ای دور از همه‌ها و هیاهو، خودم نشسته بودم، چمباتمه زده، چانه تکیه داده به زانو؛ پیرمردی خمیده، تکیده، صد ساله، با موهای سراسر سفید؛ صورتی پُر چین و چروک؛ اخمی به ابرو و نگاهی ثابت و خاموش؛ انگار نه به تماشای بیرون، که محو شگفتی‌های محزون درونم بودم.

: تا کجا می‌روم؟... به کجا می‌روم؟... تا کی؟...

هنوز قدم برمی‌داشتم و پیش می‌رفتم با سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود؛ با همه‌ها و سکوتی که در اطرافم به هم آمیخته بود.

ششمین بیابان را هم پشت سر گذاشتم و به سختی نیمه‌های بیابان هفتم را طی می‌کردم که با دیدن کورسویی، جان گرفتم. پاهایم استوار شد و قدم‌هایم سریع. آنچه می‌دیدم، نور زردی بود که از دل روزنه‌ای به بیرون می‌تابید؛ روزنه‌ای گرد در پیشانی‌خانه‌ای کاهگلی که مثل شب‌چی بزرگ و سیاه وسط بیابان خیمه زده بود؛ همین‌جا جرعه‌ای آب می‌نوشم. خستگی از تن می‌گیرم. راه را می‌پرسم و آنچه در انتهای راه است و مدت رسیدن به آن را و بعد....

بعد، ناگهان گرمای مطبوعی در تنم نشست. گرمایی که از کُنج وجودم سر کشید و به‌آنی در همه جا منتشر شد؛ دشت را پُر کرد از نهال‌های سبز و بوته‌های رنگارنگ خیال؛ به قدری که یکهو از خودم فاصله گرفتم؛ دچار استحال شدم. شدم مردی که وانمود می‌کرد راه‌اش را گم کرده است. به سرعت قدم‌هایم اضافه کردم. رسیدم. بی‌قرار در زدم. بلافاصله صدای دمپایی‌هایی را شنیدم که عجولانه می‌آمد و کسی که می‌گفت: آمدم. آمدم!

دلم مالش رفت. باید آماده می‌شدم. آماده هم شدم. جسور و مغرور و غبراق. کلون چوبی پس رفت و لنگه‌ی قطور در ناله‌کنان باز شد. دیدمش؛ سی و پنج-شش ساله، چهارشانه، تیره‌پوست؛ با چشم‌های بیش از اندازه درشت. به محض دیدنم لب‌های کلفت و سیاهش به خنده‌ای چندش‌آور باز شد: منتظرت بودم جوان. دیر آمدی!

: جوان؟... دیر آمدم؟!

دیدنش، گفته‌اش شعله‌ی تبوتاب را خاموش کرد اما قبل از آن که فرصت تجزیه و تحلیل داشته باشم تکانی به اندام مثل کوه‌اش داد و امر کرد: بیا تو!

از جلوی در کنار رفت. تنگاتنگ از مقابلش که می‌گذشتم، حریصانه سینه‌ام را نیشگون گرفت: چه پوستِ شفاف و تازه‌ای داری!

و ذوق‌زده اضافه کرد: من برای تو خوبم نه او!

: او؟

از خودم پرسیدم؛ گیج و گنگ. و خواب‌آلوده داخل شدم. حیاطی بود بزرگ و خاکفرش با تاکِ پیر کژومز بی‌برگ و باری در گوشه‌ای که به دیوار چسبیده و سر روی بام کوتاه مستراح خمانده بود. مستراحی که جلویش پرده‌ای از گونی آویزان کرده بودند. و حوضِ سنگی لوزی شکل بی‌آبی وسط حیاط و ایوان و اتاقی دو ذری در یک سمت و اتاقی سه ذری در طرف دیگر روی سه زیر زمین تاریک و نمود.

این‌ها تصاویر متحرکی بود که پشت سر هم از نظرم گذشت. او هنوز مشغول گفتن بود: نه که راست‌راستی اسمم مجسمه‌ی حماقت باشد یا چیزی مثل این، ها؛ ولی این آخر آخرها، احمق‌بیش‌عور این‌جوری صدایم می‌کرد. انگار یادش رفته بود یک وقتی چقدر دوستم داشت؛ آن‌هم چه دوست داشتن جانانه‌ای؛ جوری که حتا رنگ چشم‌هایم را هم عوضی می‌دید؛ سیاه. تو بگو، من چشم‌سیاه‌ام؟

پلک دراند تا رگه‌های خون و زردی روی حلقه‌ی چشم‌های تیره‌اش را بهتر ببینم؛ و با لحن کینه‌توزانه‌ای ادامه داد: من هم خوب خون به دلش کردم. خوب عذابش دادم. آخر تا حالا دیدی مردی در خانه را به روی زنش قفل کند؟

: چه می‌گویند؟... از کی می‌گویند؟... چه زود!

با دقت بیشتری نگاه‌اش کردم. پیراهنی از مخمل سرخ پوشیده بود با حاشیه‌ی دامن و سرآستین‌ها و دور یقه‌ی زری و جلیقه‌ای پولک‌دوزی شده به همان رنگ. زهرخندی به لب داشت.  
: این را کجا دیده‌ام؟!...

از خودم پرسیدم. قیافه‌اش آشنا بود؛ قدوقواره‌اش هم؛ اما نه آشنایی‌ای که انس و الفتی را در یاد زنده کند و یا خاطره‌ای خوش را به ذهن برگرداند.

: کجا دیدمش؟...

جلو افتاد تا راه را نشان بدهد. قدم که برمی‌داشت همه‌ی بدن سنگین و گوشت‌آلودش می‌لرزید و هر حرکتش بوی گند به مشام می‌نشاند. مطمئن و مقتدر بود. انگار می‌دانست مقابل آن هیکل هیولایی جرأت کمترین خطا که هیچ، حتا قدرت دفاع هم ندارم.

در حین رفتن ناگهان چیزی از ذهنم گذشت؛ عبور برق‌آسایی که مجال دقت و تفحص نداد؛ مثل شهابی که تند بگذرد؛ بدرخشد و به آنی خاموش شود؛ کور؛ اما همین جرقه‌ی ناگهانی انگار طرحی، سایه‌ای و یا دورنمای رنگ‌پریده‌ای بود از خاطراتی فراموش شده؛ خاطراتی که خودش را از صحنه‌ی یادآوری پس می‌کشید.

: نه که خیال کنی باهات نساختم و مدارا نکردم ها؛ کردم. ولی بی فایده بود. انگار نه انگار. آخر مگر یک زن چقدر می تواند دوام بیاورد. چقدر می تواند تحمل کند و نقش بازی کند. نقش...

روی کلمه‌ی نقش ماند. نگاهی گذرا به پشت سرش انداخت؛ به من. چشم‌هایش برق زد. برقی عجیب: باورت می شود؟ حتا سعی کردم بهش تلقین کنم؛ تلقین. نشد که نشد!

دوباره همان جریان؛ همان تصاویر رنگ پریده، همان شهاب شتابزده از ذهنم گذشت با این تفاوت که این مرتبه کندتر، اثرگذارتر، طوری که حس کردم موضوعی یادم می آید؛ خاطره‌ای ناخوشایند. و ناگهان مطمئن شدم قبلاً هم او را دیده‌ام؛ اما کجا؟...

دل لرزید. پاهایم سست شد: چه مرگم است؟... از چه می ترسم؟...

چیزی به ذهنم نرسید. ترس هم رهایم نمی کرد. نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. در بسته را که دیدم، مطمئن شدم با پای خودم به مسلخ آمده‌ام. به فکر چاره افتادم اما او فرصت چاره‌جویی نداد: بیا، بیا!

احتیاج به امر و نهی نبود؛ مثل بره دنبالش می‌رفتم. حالا مشغول گفتن از خار و گل بود و این که گل با خار زیباست و زبری تیزی و خونریزی خار است که گل را لطیف، ظریف و دوست‌داشتنی نشان می‌دهد و هرچه آن یکی ضخیم‌تر، بزرگ‌تر و بی‌رحم‌تر باشد، این یکی نازک‌تر و لطیف‌تر جلوه می‌کند؛ و خاری که دست را نخراشد و پیراهن به تن گل پاره نکند که خار نیست...

درست همین موقع بود که شناختمش. حتا یادم آمد کجا دیده بودمش: اما کدام‌شان است، چشم‌سیاه است یا آینه‌ی دق؟... مگر کار آینه‌ی دق تمام نشد؟!.. مگر چشم‌سیاه جایش را نگرفت؟!.. این چشم‌سیاه است؟!.. این چشم‌سیاه است؟!..

او، چشم‌سیاهی که من می‌شناختم نبود؛ از طرفی، تلاش برای به یادآوردن و شناختن هم دردی را درمان نمی‌کرد. راه فراری نبود. اسیر شده بودم؛ اسیر تقدیری اجتناب‌ناپذیر. بندی‌ای که دنبال بندش تا هر جا که باید، می‌رفت.

از پله‌های سنگی بالا رفتیم. عکسم به صورت پاره‌پاره روی شیشه‌های کوچک و مربع شکل در دو لنگه‌ای میانی اتاق سه‌دری افتاد. بیست و یک-دوساله. میان‌قامت؛ با صورتی گرد و شاداب در زمینه‌ای سیاه. دلم برای خودم سوخت اما تن به تقدیر دادم. داخل شدیم. در گوشه‌ای صندوقی بود با رویه‌ی مخمل سرخ؛ مزین به قطعاتی از فلز زرد با اشکال هندسی و چفت و بست نقره‌ای. و در گوشه‌ای دیگر، کومه‌ی رختخواب‌ها که بین پارچه‌ی پشمی رنگارنگی پیچیده شده بود. سطح اتاق با فرش‌های دستباف بته‌جقه‌ای سرخ مفروش و پشت هر در، پرده‌ای سفید با نقش تاج و تخت و سلاطین و شکارگاه آویزان بود. توی رفاها و تاقچه‌های متعدد همه نوع ظرف دیده می‌شد؛ از شیرینی‌خوری‌های نقره‌ای پایه‌دار و گلدان‌های چینی بی‌گل و کاسه و بشقاب و قلیان بلور تا سینی‌های ورشو و منقل برنجی کوچک و گردسوز پایه متحرک خاموش با شیشه‌ی دوده گرفته‌اش.

در انتهای اتاق، صندوقخانه‌ای بود با در کوتاه چوبی سبزرنگ.

گفت: خوب گیرش انداخته بودم. مدام مثل گاو نره می‌کشید بدون این که بتواند غلطی بکند بی‌عرضه.

مرد به دست و پا چلفتی او ندیده‌ام. مگر از پسم برمی‌آمد؟.. خدا نکند. حواست هست یا نه؟

حواسم به در بسته‌ی صندوقخانه بود. مطمئن بودم پشتِ آن کسی هست و منتظر بودم در را باز کند و بیرون بیاید. کسی که شبیه این یکی نباشد.

متوجه مسیر نگاهام شد گفت: چه این‌جا، چه قبرستان؛ دیدن ندارد که! گردسوز را برداشت. دستم را گرفت و به طرفِ صندوقخانه کشید: مدام جایش این‌جا بود. همین که بی‌کار می‌شد، زودی می‌آمد این‌جا دیوانه‌ی خل و چل! اتاقی کوچک، باریک و نیمه تاریک با شمع به آخر رسیده‌ای که نزدیکِ مرگ بود. و میزی و کیسه‌ای خاک و کوره‌ای خاموش.

: جوری سربه نیستش کردم که آب از آب تکان نخورد. چه مُردنی! بی سروصدا؛ آن‌هم درست سال‌روز تولدش؛ وقتی به قولِ معروف فی‌مابین. مرزِ بینِ صد و صد و یک سالگی. جوری که انگار اصلاً دنیا نیامده بود که بمیرد. به چه دردم می‌خورد پیرمردِ فکسنی؟ دهانش را کژ کرد و با صدای مردانه‌ای گفت: آنچه می‌سازم و آنچه داخلش می‌ریزم، بی‌نظیر است؛ جاودانه است... مسخره!

و صدایش به حالتِ عادی برگشت: فقط یک مُشت گلِ رنگ شده. این که دیگر قیافه گرفتن ندارد. دارد؟ کوزه‌های چیده شده در رف‌ها را نشانم داد. نزدیک‌ترین‌شان را بلند کردم. سنگین بود. درپوش را از دهانه‌اش برداشتم و آن را به صورتم نزدیک کردم: چه بوی سکرآوری! اولین دفعه‌ای بود که حرف می‌زدم. به‌وجود آمد. تندتند گفت: این‌ها را خودش می‌ساخت. خودش رنگ‌شان می‌کرد. فصلِ انگور هم که می‌شد، خودش پُرشان می‌کرد. به درد می‌خورند؟...

به نقشِ روی کوزه نگاه کردم. در زمینه‌ای صورتی، گل‌های سرخ و سورمه‌ای و عنابی با برگ‌های سبز و ساقه‌های نازکِ بلندِ پیچ‌درپیچ با ظرافت و زیبایی خاصی در هم تنیده بود و پرنده‌های ریز و درشتِ رنگارنگِ آشنا و یا عجیب روی ساقه‌ها نشسته بودند و آواز می‌خواندند و یا فرازِ گل‌ها در دلِ آسمانِ آبی پرواز می‌کردند. سلیقه و افکارِ قلمکار مرا به دنیای خودش کشاند. کوزه به دست، جرعه‌جرعه نوشیدم و آرام قدم برداشتم و سراغِ کوزه‌های بعدی رفتم. روی هر یک نقش‌هایی بود بدیع؛ اغلب با رنگ‌های ترکیبی و طرح‌های درهم تنیده. گفت: نگاه کردن ندارد که!

دستم را کشید تا همراه‌اش بروم. نه گوش به حرفش دادم و نه دنبالش رفتم. ماندم و غرقِ تماشا شدم. بور شد و دقایقی ساکت نگاهام کرد اما زیاد طاقت نیاورد. گردسوز را دستم داد و گفت: پس زود نگاه‌شان کن و بیا. من بروم شام را آماده کنم!

چراغ را به خودش برگرداندم. پرسید: می‌خواهی روشنش کنم؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. رفت. من ماندم و سکوتی مرموز و تنهایی‌ای دلگیر و سیاحتی همراه با حسرت. حسرتِ دیدنِ کسی که باید همین‌جا کنارِ من، جلوی من، گرمِ کار می‌بود و نبود؛ کسی که اگر بود، مرا از لاکِ خاموشی و بهت بیرون می‌کشید و سرشار از گفتگو و شادی و نور می‌کرد؛ در عوض حالا فقدانش فضای صندوقخانه را سخت تیره کرده و پرده‌ای ضخیم از حزن روی همه‌ی وسایلِ داخلِ آن کشیده بود. به یادگارهایش



نگاه کردم. روی یکی از کوزه‌ها فقط نقش دو چشم بود؛ دو چشم گریان که به نقطه‌ی موهومی زل زده بودند. روی دیگری پرده‌ای توری بازیچه‌ی دست باد که از پشتش طرح کمرنگ اتاقی خلوت، پاکیز و منتظر پیدا بود؛ اتاقی که انگار برای ضیافتی با شکوه مهیا شده بود اما هیچ وقت مدعین داخلش نمی‌شدند و هیچ وقت صدای شور و شادی و رقص و ترانه‌ای از آن‌جا شنیده نمی‌شد. و روی یکی دیگر، تکه‌های کوچک و بزرگ در هم غلتیده‌ی ابر بود به رنگ‌های سرخ و سفید و خاکستری که بال بزرگ و محکمی از لابه‌لایشان بیرون آمده بود؛ بال پرنده‌ای که سعی می‌کرد خودش را از قید ابرها خلاص کند، بیرون بیاید و بالاتر، به دل آسمان آبی برود.

دیدن نقش‌ها و سیاحت در محیطی با آن حال و هوا باعث شد تا دچار حالی غریب بشوم. گلویم می‌خارید. آب از دماغم راه گرفته بود. مزه‌ی گس و شیرینی توأم در دهانم منتشر شده بود. لحظه‌به‌لحظه پلک‌هایم سنگین و پاهایم بی‌اختیارتر می‌شد. غمی گنگ به دلم چنگ انداخته بود و آن‌به‌آن به سنگینی و خزنش اضافه می‌شد. دلم می‌خواست داد بزنم؛ مشت به در و دیوار بکوبم؛ به همه کس و به همه چیز فحش بدهم و بعد، های‌های بزنم زیر گریه. گریه‌ای آنقدر شدید تا سیلاب اشک غم و دردم را بشوید؛ اما صدای او مانع می‌شد. پشت در ایستاده بود و با دهانی پُر، طوری که انگار کلمه‌ها را می‌جوید و می‌بلعید، یکریز تکرار می‌کرد: آمدی؟... آمدی دردت به جانم؟... و بوی مشمزکننده‌ی کباب به صندوقخانه هم سرایت کرده بود؛ به قدری زیاد که نتوانستم در آن مکان مأنوس بمانم. بیرون آمدم. او پشت در ایستاده و خم شده و گوش به آن چسبانده بود. دهانش تندتند می‌جنبید. با ورودم غافلگیر شد. راست ایستاد. آرواره‌هایش از حرکت ماند. سریع پشت دست به لب کشید.

خودم را به ندیدن زدم. گفتم: بروم کمی هوا بخورم!

صدایم گرفته بود. جواب نداد تا متوجه مخفیانه خوردنش نشوم. از اتاق بیرون رفتم. خنکی نسیم کمی تسکینم داد. لحظه‌ای داخل حیاط ماندم و به آسمان دودی‌رنگ نگاه کردم. کلاغی قارقارکنان از روی خانه گذشت. صدای قدم‌هایی را شنیدم. سر برنگرداندم. به مستراح رفتم. می‌خواستم تا جایی که ممکن است تنها بمانم. دقایقی بعد که بیرون آمدم دیدم کنار تاک ایستاده است و دقیق گوش می‌دهد. اخم کردم. پرسیدم: که چه؟ گیرم صدایی هم شنیدی؛ چه نفعی دارد به حالت؟

اول سعی کرد حاشا کند. نتوانست. ناچار مودیانه خندید و گفت: بد نیست. هرچه بیشتر عیب دیگران را بدانی بهتر است. این هم خودش نقطه ضعف است. مگر نه؟

قاه‌قاه خندید و ادامه داد: او هم از این کارهایم کفری می‌شد؛ نه فقط همین، از خیلی رفتارهای دیگرم. جوری که کار به جنگ و مرافعه می‌کشید؛ اما من که ول کن نبودم. هم از کارهای خودم لذت می‌بردم و هم از قهر و اخم و توپ و تشرهای او. راستش فقط وقت‌هایی دوستش داشتم که کتکم می‌زد. نه که گریه نکنم و داد و هوار راه نیندازم و جیکم در نیاید. نه، فقط موقعی که کتکم می‌زد خیال می‌کردم جداً مرد است؛ اما کتک خوردن خودش چیز دیگری بود. اگر بدانی چه حظی کردم. حیف فقط یک مرتبه شاهد این جور ماجرای بودم!

تمایلی به شنیدن ماجرا نداشتم اما او با آب‌وتاب شروع به تعریف کرد: یادم نیست سر چه موضوعی بود. انگار پولش را خورده بودند؛ یا حقش را خورده بودند و یا یک همچنین چیزی که با چهار نفر دعوایش شد. نه که او دعوا را شروع کند. نه، از این عرضه‌ها نداشت. سر گذر منتظر ایستاده بودیم که سروکله‌ی چهار جوان پیدا شد هر

کدام‌شان عینهو سهراب. نمی‌دانم چه گفتند و به کی گفتند و او چه جواب داد که یکهو ریختند سرش؛ همه با هم. با مشت، با چوب، با زنجیر و سیلی و لگد زدندش. آی زدند، آی زدند؛ آن‌هم چه جوری. انگار شده بود کهنه‌ی حیض. من هم برای خودم گوشه‌ای ایستادم و از اول تا آخرِ دعوا فقط نگاه‌اش کردم؛ حتا موقعی هم که له و لورده و لاش کردند و رفتند. زخم و زیلی و خاک‌آلود رو زمین ولو شده بود و خجالت شده نگاهم می‌کرد. شاید هم منتظرِ کمک بود چون همین که خواست پا شود، از درد به خودش پیچید و بلند شدنش کلی طول کشید. من همین‌جور که ایستاده بودم با نگاه بهش فهماندم چقدر زار و زبون است و چقدر خوار و خفیف است. به زبان که نه، با چشم آشکارا گفتم دیدی چه خوب زدندت؟... خوردی. فقط برای من یکی مردی؟

او یکریز و با اشتیاق حرف می‌زد اما همه‌ی حواس من به کوزه‌های داخلِ صندوقخانه بود.

به اتاق برگشتیم. پرسید: شام بکشم؟

: اشتها ندارم!

: چرا؟

جوابی نشنید. به شوخی و با لحنی مزورانه گفت: بخور تا قوی شوی!

و برگشت تا جنبش و لرزشِ بقچه‌ی خیلی بزرگی از ژله را ببینم. دیدم. دلم هم لرزید اما اصرارش نتیجه نداشت. ناامید که شد، گفت: پس من هم نمی‌خورم. تنهایی مزه ندارد که!

شروع کرد به پهن کردنِ رختخواب بی‌آن که زبان به کام بگیرد: این خانه ارثیه‌ی پدریش بود. پدر در پدر توی همین خانه آمده بودند دنیا و بزرگ شده و عروسی کرده بودند. خیلی هم تنبل بود. هیچ وقت بیرون نمی‌رفت مگر وقت‌هایی که مجبور می‌شد برای خریدنِ چیزِ ضروری مثل خورد و خوراک‌مان. حسابی کلافه‌ام کرده بود. تا حالا دیدی مرد از خانه تکان نخورد؟

: چقدر زر می‌زند، سرم را بُرد!

پرسیدم: همیشه این‌قدر حرف می‌زنی؟ حتماً با همین حرف‌ها دخلش را آورده‌ای؟

دست از کار کشید. کمر راست کرد. برگشت رو به من و دمق نگاهم کرد؛ با چشم‌هایی که در آن حماقت و رنجش به هم آمیخته بود. اما سکوتش زیاد نپایید. آه کشید: خب چکار کنم عزیزِ دلم؟ اگر حرف زنم که دق می‌کنم. تو که نمی‌دانی تنهایی چقدر سخت است؛ آن هم برای ما زن‌ها. زن باشی، یک زن جوان و قشنگ و کامل و بی‌نقص، با هزار امید و آرزو، آن وقت بگذارندت توی یک خانه‌ی در و بام بسته، آن‌هم نه یک روز- دو روز، یک عمر؛ یک عمر فقط بنشیننی و تیرهای سیاهِ سقف را بشماری و مونس‌ت هم بشود یک مردِ حسود و اخمو که از زورِ حسادت نزدیک است بترکد، آن وقت چه حالی می‌شوی؟ خودت را بگذار جای من. ببین دیوانه می‌شوی یا نه!

بغض راهِ گلویش را بست. لحظه‌ای ساکت ماند؛ لب جوید و چشم به رختخواب دوخت. قطره‌ای اشک زیرِ پلک‌هایش جمع شد: روز به روز که به مرگ نزدیک‌تر می‌شد حسودتر می‌شد، مردکِ بی‌قواره. انگار چشم نداشت ببیند حتا بعد از مردنش هم من به یک زندگی طبیعی می‌رسم. شاید هم می‌ترسید. می‌ترسید عاقبت دستش برایم رو بشود، بفهمم سرم کلاه گذاشته؛ چیزی که او را از من متفاوت می‌کرده در حقیقت وجود نداشته. وجه تمایز به قول معروف، خیلی گردن کلفت‌تر از این حرف‌ها بوده؛ خیلی یغور. مردکِ احمقِ هالو!

کلمه‌ی هالو را کشید و بعد به فکر فرو رفت. لبش می‌جنبید. معلوم بود سعی می‌کند خاطره‌ای را به یاد بیاورد و یا دنبال جمله‌ای و یا کلمه‌ای می‌گردد که عاقبت پیدا کرد: تا حالا اسم چیز به گوشات خورده... چه بود؟... آها، غلمان؟

نخواستم جواب بدهم. سردرد گرفتم از بس حرف زده بود. اخم کردم. متوجه شد. رشته‌ی کلام را عوض کرد: آن اول اول‌ها خوب بود هرچند خیری نداشت اما اقلأً خوش سر و زبان بود؛ می‌شد به خاطر جوانی و قیافه‌ی غلط‌انداز و زبان چرب و نرمش تحملش کرد؛ ولی این آخرها بدجوری بدگمان شده بود؛ طوری که وقتی می‌رفت بیرون، در خانه را قفل می‌کرد و کلید را با خودش می‌برد و وقتی هم که برمی‌گشت، همه جا را بو می‌کشید مثل دیو!

صدایش را کلفت کرد: هووم، بوی آدمیزاده می‌آد! خنده‌ای تلخ روی لب نشانده و ادامه داد: به در و دیوار نگاه می‌کرد. خیال می‌کرد توی هر پستوی یکی را قایم کرده‌ام!

: نکرده بودی؟

متوجه نیش کلامم شد و همین‌طور نفرتی که لابه‌لای کلماتم بود. دست روی بالش کوبید، چند مرتبه. گوشه‌ی دُشک را گرفت و کشید. پرسید: تا حالا جایی به این گرمی و نرمی خوابیده‌ای؟ لحاف را پس زد. جلو رفتم و داخل رختخواب خزیدم. زیرپیراهن توری سیاه‌اش را کناری انداخت. پلک بستم. آمد پهلویم دراز شد. حالا بدنش بیشتر بو می‌داد؛ بوی نجس‌ترین خون. پرسید: می‌خواهی بخوابی؟ : خسته‌ام.

دست به سر و رویم کشید. موهایم را نوازش کرد. زیر گوشم زمزمه کرد: تا حالا دیدی یکی نگذارد یکی دیگر عبادت کند از ترس... چه بود؟ یادم رفت دوباره!

به قهقهه خندید. اما من وانمود کردم خوابیده‌ام؛ حتا آهسته خروپف هم کردم. با صدای بلند گفت: چه زود! جوابی نشنید. ساکت ماند. پیدا بود ناباورانه به من زل زده است. آه کشید. جابه‌جا شد. غلت زد. غرغر کرد. نتیجه‌ای نداشت. ناچار سر روی متکا گذاشت و خوابید. طولی نکشید که تغییر نفس‌هایش اتاق را پُر کرد؛ راحت و مطمئن. اما من نمی‌توانستم بخوابم. آرام و قرار نداشتم. دوباره اسیر شده بودم؛ اسیر نیازی که وجودم را در خودش می‌چلاند. اسیر طلسمی که از لحظه‌ی تولدم، از موقعی که خودم را شناخته بودم هرازگاه دچارش شده بودم بی‌آن که راه‌هایی از آن را بیابم. حالا دوباره چنگ انداخته و مرا در خودش گرفته بود اما این بار با کورسویی از امید که موقعیت موجود ایجاد می‌کرد: شاید اگر مراقب نداشته باشم... شاید اگر خجالت نکشم... شاید اگر...

و هزاران شاید و اگر دیگر که در مغزم جوشید. تلاش برای پس زدن لکه‌ی نیاز از جسم حاصلی نداشت. باید دست به کار می‌شدم که آن هم شهامت می‌خواست؛ جسارت می‌خواست. مکرر غلت زدم؛ پلک بستم؛ پلک باز کردم؛ آرام نگرفتم. چندمرتبه، چندین مرتبه آن هیولای گوشتی خوابیده را از نظر گذراندم؛ از بالا تا پایین؛ از پایین تا بالا؛ با نگاهی محتاط که انگار می‌ترسیدم حتا با سایش نگاه بیدار شود. بر اثر تماس نور نامرئی بیدار شود و ناگهان کومه‌ی آتش خاموش شود؛ خاکستر شود و به باد برود.

نشستم. باید خودم را از قیدِ حصارِ پارچه‌ها خلاص می‌کردم چون بشدت تب کرده بودم. یکهو انگار از اتاق دم کرده و خفه کننده‌ای بیرون رفتم. خنکی لذت‌بخشی را روی پوستِ تنم حس کردم؛ اگرچه هنوز از درون سراپا شعله‌ور بودم. دوباره دراز شدم. به پهلو خوابیدم با احساسی تازه؛ حسِ شیطنت، حسِ یله بودن در مراتع و نیاز به نوازش که دیگر نه پیری پوسیده، که پسرکی بازیگوش بودم: مادر. مادر.

: صدایش کردم یا نه؟

نه. نه آن موقع که هنوز زبان باز نکرده بودم و نه در همه‌ی مدتی که برای در کنار داشتنش جستجو می‌کردم و نه حالا که در قالبی متفاوت غرقِ خواب بود؛ عرق کرده، خسته، بیهوش انگار. مشت‌های خیس سرش به پیشانی و قسمتی از صورتش چسبیده بود. به سکوتِ سنگینِ اتاق و نفیر نرم نفس‌هایش گوش دادم.

: چکارم داری؟

اگر بیدار بود، می‌پرسید و من تنِ ملتهبم را می‌سپردم به کاوش‌های آرامش‌بخشِ سرانگشت‌هایش و لذت می‌بردم از تماسِ آن‌ها با همه‌ی وجود.

: چکار می‌کنی؟

شاید می‌پرسید؛ چون انگار پسرکی بازیگوش بودم نامتعادل روی پله‌ی بلندی که شور و شوقِ تسخیرِ لانه‌ی گنجشک لرزه‌ای مکیف در تنش دوانده بود و ندایی از درونش می‌جوشید و در ذهنش طنین می‌انداخت: توی لانه‌ی گنجشک‌ها مار هست؛ عقرب هست. باید احتیاط کرد؛ باید مراقب بود!

آهسته دست دراز کردم؛ آرام؛ طوری که از خوابِ شیرین بیدار نشود؛ اما برگ‌ها مزاحم بودند؛ انبوهی برگ سیاه که در لانه را پوشانده بود. دو طرف از حاشیه‌شان را گرفتم؛ حاشیه‌ی پرده‌ای نازک از تور. نفسم بالا نمی‌آمد. آرواره‌هایم را محکم به هم فشرده بودم. قلبم هراسان سر به سینه می‌کوبید. با انگشت‌های لرزان، آهسته و آرام برگ‌ها را بالا زدم؛ اما مشکل‌ترین قسمتِ صید هنوز مانده بود؛ باز کردنِ حلقه‌ی طنابی که مرغِ نگاهم را در خودش گرفته بود؛ گذشتن از حصارِی که گلستانی را از چشم‌اندازم جدا می‌کرد. ابرازِ نهایتِ شهامت؛ ابرازِ نهایتِ شجاعت که انگار کمانگیری بودم که باید زه کمان را به ترفند می‌کشید. و غزال، بی‌حرکت بود، بی‌کم‌ترین جنبش، راست ایستاده و گوش تیز کرده و مراقب چشم به نقطه‌ای دوخته بود. به گندی زه کمان کشیده شد، کشیده شد... با همه‌ی تقلایی که می‌شد هنوز نتیجه نداده بود که ناگهان آهو از نشخوار ماند. عطسه کرد. تکان خورد و به پهلو چرخید. یکباره هراس و شوق به اوج رسید؛ شهامت هم. معطل نکردم که جای معطلی نبود. همراه با حرکتِ صید زه را تا آخر و به یک تکان کشیدم؛ بسرعتی که یک وجب یا کمی بیشتر پایین رفت و آب از آب تکان نخورد.

: کجا هستی. حالا کجا هستی؟

اگر می‌پرسید. که موفق شده بودم. به قله رسیده بودم. به نقطه‌ای که چشم‌اندازم زمینی بود گرم، خرم، ناهموار؛ با دره‌ای ژرف و دو تپه‌ی بلند. هرچند شُرُش عرق می‌ریختم و لب به دندان می‌گزیدم و از زیادیِ حبس کردنِ نفس نزدیک بود خفه شوم و از هیجان غرقِ آب بودم، غرقه در دریا؛ اما هیچ مهم نبود چون تا فتح دروازه‌ی طلایی چیزی نمانده بود. و من جلو می‌رفتم؛ آرام، آرام، عرق‌ریزان، گرم توطئه چیدن و طرح‌ریزی، که پیشروی دشوار بود و ترس بود از آگاه شدن دشمن.

: چقدر راه رفته‌ام؟... چه مدت؟

شاید به درازای همه‌ی عمر. شاید به اندازه‌ی یک دورِ کاملِ گردشِ عقربه‌ی ساعت؛ شاید در طولانی‌ترین مدتی که بشود کوتاه‌ترین مسافتِ بینِ دو تن را طی کرد. اما به دروازه‌ی شهر که رسیدم، ماندم. اصرار برای داخل شدن حاصلی نداشت. از ازل رمزِ باز کردنِ این طلسم به اسمِ من نبود. بغضِ کردم. اشک ریختم بی‌آن که دست از تلاش و سماجت بردارم؛ بی‌آن که لحظه‌ای آرام بگیرم؛ چون آتشِ حرص و نیازِ شعله‌اش را بالاتر از هر زمانِ دیگری کشیده و همه‌ی هست و نیستِ جهان در حینِ تبدیل شدن به خاکستر بود.

: آه.

ناگهان یکه خوردم. به خودم آمدم. به سمتِ صاحبِ آه برگشتم. نگذاشت بلند شوم. خودش را بالا کشید. سرم را روی زانویش گذاشت. به بالش‌های پشتش تکیه داد و موهاییم را نوازش کرد. دست به سر و رویم کشید. در چشم‌هایش باران می‌بارید.

: کی بیدار شده؟!..

پرسش به جانم رخنه کرد. از جنب و جوش افتادم. ساکت و خاموش چشم به چشمش دوختم. در نگاهِ من شرم و عذر و عجز بود و در چشم‌های او سایه و ابر.

: مادر. مادر!

کودکی‌هایم مادرش را صدا می‌کرد؛ نه از سرِ احتیاج؛ نه برای نوازش؛ از شدتِ رنجش؛ با کلماتِ بی‌صدای سرشار از شماتت. گوشه‌ی لبِ او می‌لرزید. پره‌ی بینی‌اش تکان می‌خورد. سعی می‌کرد صبور باشد اما نتوانست. طاقت نیاورد. راست نشست و به جلو خم شد. سرم را بغل گرفت. صورتم را به سینه‌اش چسباند و هق‌هق گریه کرد: بدبختکم. بدبختکم!..

صدای خیسِ مادرانه‌اش در اتاق می‌ریخت و در سکوت تحلیل می‌رفت: بدبختکم. بدبختکم!..

آنقدر ماندم تا با لالایی خودش دوباره خوابید.

: چکار کنم؟.. کجا بروم حالا؟...

حس کردم دلم برای رفتن به صندوقخانه تنگ شده است. آن‌جا منطقه‌ی امن و رهایی بود. اگر می‌رفتم، آرام می‌شدم؛ از التهاب و عجز و خیالِ راحت می‌شدم. لحظه‌ای ماندم تا از خوابیدنش مطمئن شوم. بعد با احتیاط، طوری که بیدار نشود، بلند شدم. آهسته درِ صندوقخانه را باز کردم. رفتم داخل و پشتِ میز نشستم. اول سیگاری گیراندم و صبر کردم خوب تمرکز کنم. بعد، گرمِ کار شدم؛ کاری که لحظه‌به‌لحظه بیشتر جذبیم می‌کرد و از خود بی‌خودترم می‌کرد؛ طوری که انگار دیگر هیچ غمی، هیچ دردی و رنجی ندارم. آزادم. آزاد و رها مثل پرنده‌ای که هر جا بخواهد پرواز می‌کند.

: آهای باز هم که رفتی توی آن سوراخی خودت را قایم کردی!

از پا زدن ماندم. گردشِ صفه‌ی چرخان گُند شد. دوباره صدای او بود؛ آینه‌ی دق، مجسمه‌ی حماقت؛ زنگِ احمقی که جان به لبم رسانده بود؛ با مزاحمت‌هایش خفهام کرده بود: کجا بروم؟... کجا فرار کنم از دستش؟...

جایی نداشتیم؛ هیچ روزنه‌ی امیدی که دلم را به آن خوش کنم. بدتر از همه، خسته‌تر و دلزده‌تر از آن بودم که برای فرار از این مهلکه تصمیم قاطعی بگیرم. حسرت‌زده به گِلِ سرخِ روی صغه زل زدم که هنوز شکل نگرفته، آرام آرام کژومز می‌شد؛ بتدریج مسخ می‌شد. زل زدم به جسم بی‌قواره‌ای که می‌خواستیم به آن عشق بورزم تا حجمِ شکلی از کار درآید؛ اما او یکریز صدایم می‌کرد و با آهنگِ کلامش تار و پودِ افکارم را می‌درید.

دست‌های گِلیِ چسبناکم را روی گوش‌هایم گذاشتم. بی‌فایده بود. صدایش با لحنِ توهین‌آمیز و گوش‌خراش و عجزی که در تلفظِ حرفِ (ش) داشت، مثل مته از پشتِ دست‌هایم رخنه می‌کرد و کاسه‌ی سرم را سوراخ می‌کرد.  
: کاش گر بودم. کاش گر بودم!

قدرتِ تحمل نداشتیم. ناچار از صندوقخانه بیرون رفتیم. توی اتاق، پشت به کومه‌ی رختخواب‌ها، روبه‌روی گِردسوز نشسته و چشم به شعله‌ی آن دوخته بود؛ کوهی از گوشتِ بوگندو. تندتند تخمه می‌شکست. قدم که بیرون گذاشتم، قهقهه زد. دهانِ سیاه و گشادش مثل چاهی عمیق باز شد. سایه‌روشنی که نورِ زردِ چراغ روی صورتش انداخته بود، چهره‌اش را زشت‌تر می‌کرد. پرسیدم: چکارم داری؟

و همان آن سؤال دیگری در ذهنم نقش بست: آیا تیغِ جراحی مست سرنوشتِ انسان‌ها را رقم می‌زند؟!  
جواب داد: من هم آدمم. دق کردم از تنهایی. بیا بنشین. چیزی بگو. باهام حرف بزن. تو هم نشو آن یکی!  
بی‌معلولی روبه‌رویش نشستیم و گفتیم: چشم. باشد. بگوییم. از چه؟  
متعجب شد: از چه!

: آری، از چه. از چه می‌خواهی بگویی، بگو!  
جابه‌جا شد. منتظرِ انعطاف و استقبال نبود: آخر این جوری که نمی‌شود. با زبانِ خوش. تازه، کمی هم باید بگوییم؛ بخندیم. یکپهو که نمی‌شود حرف زد!

خندیدم: به چه بخندیدم؟... چطور حرف بزنیم؟  
من من کرد. گیر افتاده بود؛ اما خیلی زود با جمله‌ای که به خاطرش رسید خودش را راحت کرد: اول تو بگو.  
تو از چیزهایی که دوست داری بگو!

: باشد، می‌گوییم... می‌دانی چه دوست دارم؟... دلم می‌خواهد تو را دوست داشته باشم!  
شادمانه جیغ ریز و خفه‌ای کشید: راستی!؟

: آری. دلم می‌خواهد آنقدر دوست داشته باشم که هر وقت فرصتی دارم بیایم روبه‌رویت بنشینم و با ولع قدوقوارهات را نگاه کنم؛ آنقدر عاشقانه که انگار راست راستی چشم‌سیاهی. چشم‌سیاهی که دیدنش برایم غنیمت است. چشم‌سیاهی که همیشه در کمینِ شنیدنِ صدایش بودم؛ در آرزوی چشیدنِ طعمِ اندامِ تُرد و تازه‌اش، حتا اگر شده با نگاه!

: چشم‌سیاه؟... کدام چشم‌سیاه؟

: همسایه‌مان. چشم‌سیاه فقط یکی است و لنگه ندارد. همانی که برایت کاسه‌همسایه آورد. همان وجودِ نازنین و دوست داشتنی!

: همسایه‌مان؟... ما که همسایه نداریم!

: چرا، داشتیم. سال‌ها قبل؛ قرن‌ها پیش... چه می‌دانم کی... حتماً برای‌مان کاسه‌ای کوفته آورد. یادت نیست؟  
: کاسه‌همسایه!... کوفته!...

مدتی به فکر فرو رفت؛ به قدری عمیق که صدای وزوز مگس ناپیدایی که در اتاق سرگردان بود، از هر طرف شنیده شد. بعد، زمزمه کرد: من خودم برای همسایه‌ها کاسه‌همسایه می‌بردم؛ ولی یادم نیست برای کی‌ها. حرف خیلی وقت پیش است؛ موقعی که هنوز این‌جا نیامده بودیم؛ وسط شهر بودیم؛ توی محله‌ی شیک و پُر رفت و آمد. آن‌هم موقعی که من هنوز جک‌وجانی داشتم؛ برو و بیا و خوش‌وبشی؛ نه مثل حالا که پیر و زمین‌گیر شده‌ام و موهایم شده رنگ دندان‌هایم!

دروغ می‌گفت. هیچ پیر نشده بود. از خوش‌وبش و رفت‌وآمد هم دست برنداشته بود. می‌خواست گمراهم کند. فریبم بدهد. ادامه داد: تازه، من خودم چشم‌سیاه بودم. مگر یادت نیست؟

ابر خیال روی صورتش سایه انداخت. نگاه‌اش دور شد. به آرامی موهای بلندش را با دست شانه کرد؛ از بالا تا پایین. حتماً دستش مسافتی جدا از تن را هم طی کرد: موهایم را رنگ می‌کردم مثل طلا.

انگشت به ابروهایش کشید و به زمزمه‌اش ادامه داد: می‌کشیدم به ابرویم و سمه‌ی سیاه.

با دو انگشت مژه‌ی چشم راستش را گرفت: مژه نگو، خنجر بگو؛ خونریز و بلا.

سرانگشت به اندامش کشید و خودش را کش‌وقوس داد: صاف و سفید، چشم کبود، حالا بیا!

و همان‌طور که کم‌کم کلامش قالب می‌گرفت و موزون و مقفی می‌شد، نرم‌نرم بلند شد؛ موهای سرخ و سیاهش را رها کرد تا روی شانه و سینه‌اش بریزد. دور خودش چرخید و بعد درحالی که یکایک اعضا بدنش را نوازش می‌کرد و در مدحش چیزی می‌خواند با حرکاتی کوتاه، مکرر و مقطع سرین به چپ و راست تکان داد. همزمان لب و چشم و ابرو جنباند. به پهلو خم شد. حرکت دورانی بالاتنه‌اش را شروع کرد. گرم که شد، شروع کرد به رقصیدن. رقصی ریتمیک که بتدریج تند و تندتر می‌شد؛ همراه با ترانه‌ی وقیحانه‌ای که دم گرفته بود. گردش دست در هوا؛ لرزش شانه و سینه؛ چرخش کمر، بشکن‌زدن‌های فندقی با دو دست؛ دست‌هایی که گاهی روی سرش مثل دایره‌ای بزرگ به هم گره می‌خورد و به هرطرف خم می‌شد و گاه در اطراف بدن، مثل مار می‌خزید و پیچ‌وتاب می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. و پاها، دو ستون محکم و مطمئن که با ظرافتی بی‌نظیر به هم می‌پیچیدند؛ از هم جدا می‌شدند؛ به هر سمت می‌رفتند و دوباره به نقطه‌ی اول برمی‌گشتند. بدن انگار لیز بود، لغزنده بود؛ ماهی شناوری؛ جسمی که در قالب خودش نمی‌گنجید؛ هوا را می‌شکافت؛ پس می‌رفت؛ پیش می‌آمد؛ خم می‌شد به جلو، به عقب، راست، چپ؛ و می‌چرخید؛ چرخشی که انگار تلاشی بود برای رهایی از قید پوسته؛ رهایی از آنچه بود؛ از آنچه هست.

من، حیرت‌زده به آن صحنه‌ی بدیع که اولین باری بود می‌دیدم، زل زده بودم و او گرم کار خودش، بی‌اعتنا به جهان و هرچه در اوست، به هرطرف کشیده می‌شد و هرآن شکلی را تداعی می‌کرد؛ گلی در حال شکفتن؛ ماری در حین خزیدن؛ زنی ترسان و لرزان؛ پرده‌ای از باران؛ اسبی یله و سرکش؛ خرمنی از گندم و به باد دادنش توسط خرمنکاران؛ آبشاری خروشان، پرده‌ای به پرواز؛ جانداري در حال نزع و بلند شدنش دوباره؛ زندگی‌ای از آغاز.



اتاق سرشار از شور و نشاط و هیاهو بود؛ آنقدر که انگار نه یک نفر، صدها نفر با هم می‌رقصیدند؛ رقصی هماهنگ، یکپارچه، پُر هیجان و به قدری گیرا که انگار رقصنده از خودش جدا شده، رفته و آنچه مانده بود، فقط کومه‌ای، هاله‌ای، خاطراتی از حرکاتی موزون و رویایی بود سرگردان در هوا.

شادی و پایکوبی ساعتی به درازا کشید تا او کم‌کم آرام گرفت؛ رنگِ خنده از لب‌هایش پرید. برقِ شیطنت در چشم‌هایش خاموش شد. حرکاتش آهسته شد؛ گُند و گُندتر. و ناگهان روی زمین نشست. خیسِ عرق؛ با موهایی که به پیشانی‌اش چسبیده بود و لباسش که مانع حرکتِ آزاد دست و پایش می‌شد.

لحظه‌ای ساکت پرویز نگاهم کرد؛ بغض‌آلود؛ با چشم‌هایی پُر شماتت، ترحم‌آمیز، درمانده و بلا تکلیف. پرهی بینیش می‌لرزید. لب به دندان می‌جوید. بعد، خم شد. سر روی فرش گذاشت و هق‌هق گریه کرد؛ گریه‌ای ناگهانی که قدرتِ هر حرکت یا چاره را از من گرفت؛ حتا نتوانستم علتش را بیرسم. فقط نشستم و نگاه‌اش کردم که با همه‌ی وجود زار می‌زد و اشک می‌ریخت و از شدتِ گریه بدنش تکان‌تکان می‌خورد. هق‌هقش رنگِ سکوت به اتاق می‌زد؛ رنگی دلگیر که دل مرا هم تنگ می‌کرد و متحیرتر و درمانده‌تر و سرگردان‌ترم می‌کرد. احساس گناه می‌کردم؛ احساسِ خطا، کوتاهی و جفا؛ حتا خیال می‌کردم مانع رقصیدنش هم من بوده‌ام؛ منی که هیچ وقت جز حجمی ناکارآمد، جز موجودی زائد و مزاحمی سمج بیشتر نبوده‌ام.

بعد، بعد از دقایقی که به درازای یک عمر طول کشید، سر از زمین برداشت. پشت به من و رو به پنجره نشست؛ با دست‌های حلقه شده دور زانو شروع به مویه کرد. بالاتنه را نرم‌نرم و یکنواخت به چپ و راست بُرد و با صدای گرفته و بغض‌آلودش از خودش گفت؛ از بیچارگی‌اش، سیاه‌بختی‌اش، شومی سرنوشتش، از فنا شدنش، حرام شدنش و به هدر رفتنش بی‌حاصل.

هرازگاهی آه می‌کشید. هق‌هقی کوتاه می‌کرد. مُفش را بالا می‌کشید؛ با گوشه‌ی دامن دماغ پاک می‌کرد و دوباره با صدایی سوزناک و با کلامی کشیده و دردمند از روزگار و از بختِ خودش شکایت می‌کرد.

تصمیم گرفتم دل‌داری‌اش بدهم. دست روی شانه‌اش گذاشتم تا برگردد و به حرفم گوش بدهد. تکانی به خودش داد. شانه از زیر دستم بیرون کشید و لجاجانه ساکت ماند. همین باعث شد تا دوباره شعور رجعت کند و سوالی در ذهنم شکل بگیرد: برای چه گریه می‌کند؟... برای کی آه می‌کشد؟...

یکهو دلتنگی و ترحم جایش را به حسادت و نفرت داد. حدس زدم از غم دوری آن‌ها ماتم گرفته است؛ دوری از سایه‌ها، از اشباحی که حضورشان را حس می‌کردم؛ بویشان را هم؛ اگرچه نمی‌دیدم‌شان؛ اگرچه همیشه پنهان بودند از من.

: یعنی تاراندمشان؟

شادیِ ناچیزی به دلم چکید: چکار کردم؟... چطور شد که تنه‌ایش گذاشتند؟!

چیزی به نظرم نرسید.

: شاید همین که خانه هستم؛ همین مدتِ کوتاه هم مزاحم است!

دوباره نفرت زبانه کشید: پس وقت‌هایی که نیستم چه؟ آن وقت‌ها هم گریه می‌کند یا همه‌اش رقص و آواز

و تفریح است؟...

دل دل کردم بپرسم اما جرأت نداشتم. نمی خواستم تنها پرده‌ی بین مان پاره شود. اگر می پرسیدم و جواب مثبت می داد چه؟ اگر پنهانکاری را کنار می گذاشت و از واقعیت‌شان، از ارتباطش با آن‌ها می گفت، چه، چه باید می کردم؟...

تحمل شنیدنش را نداشتم. ناچار گفتم: ما بی جهت خودمان را به هم گره زده‌ایم. ما از دو نهالیم؛ دو نهالِ ناجور. هیچ وقت میوه نمی دهیم. شاید هم خیلی زود بخشکیم!

زهرخند به لب نشاند: ولی اگر یکی بخشکد، آن یکی رشد می کند. شاید هم میوه بدهد. مگر نه؟  
معنی حرفم را خوب فهمیده بود. اولین مرتبه‌ای بود که می دیدم و می شنیدم به گُنه مطلبی پی برده است. شاد و متعجب شدم؛ اما ذهنیتش مخرب بود؛ نامصفاانه. باید بُرایِ اش را از بین می بردم؛ آرامش می کردم: چرا خشکیدن؟... چرا سوا کردن نه؟

محکم و قاطع جواب داد: نه!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام‌تر ادامه داد: یعنی حالا دیگر نه!

لحنش طوری بود که جای ارایه‌ی هیچ دلیل و برهانی نمی گذاشت؛ اما من مصمم به بحث و گفتگو بودم. شروع به تشریح و ترسیم دورنمای آینده‌ای خوش کردم و از مسالمت و پیروزی عقل و منطق گفتم و این که اگر جدا بشویم هر کدام چه زندگی آرامی خواهیم داشت؛ خصوصاً او که می تواند آزاد باشد؛ تشکیل خانواده بدهد و خوش باشد و خوش‌تر وقتی که ببیند من هنوز تنها هستم و گرفتارِ کاسه کوزه‌های سفالی‌ام و از بی کسی و فلاکت لذت ببرد و به بچه‌هایش و به اطرافیانش نشانم بدهد و بخندد و از دورانِ اسارتش بگوید؛ همین‌طور از کوتاهی عمر حرف زد و دروغ از دقایقی که با رنج و عذاب تباه شود و از چه و چه. آنقدر که کلافه شد. راست نشست و داد زد: حوصله‌ام را سر بردی؛ چه می گویی تو نره‌خر بوزینه؟

معترض چشم به چشمم دوخت؛ مثل پلنگی آماده‌ی پریدن و پاره کردن. در چشم‌هایش شعله‌های خشم و انتقام زبانه می کشید. شعله‌هایی که رعشه‌ی ترس در تنم دواند و باعث شد زبان به دهان بگیرم و خودم را عقب بکشم.

سرافکندگی‌ام را که دید، نرم شد: این پرت و پلاها چیست که می گویی. حرف خوب بزن. حرف‌های بهتر.

مگر قرار نبود با هم حرف بزیم؟

: چرا. چرا. اما از چه؟

: از همه چیز. از خودمان. از زندگی‌ای که داریم؛ از آشنایی‌مان!

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: راستی یادت می آید چطور با هم آشنا شدیم؟

: چطور آشنا شدیم؟

: خیلی ساده. ما تازه آمده بودیم این محله و من دخترِ دَم‌بختی بودم به قولِ تو قشنگ و مامانی با یک

جفت چشمِ آبی!

: آبی!

چشم‌هایش آبی نبود. ادامه داد: نذری داشتیم. چه بود؟...

نگاهی به دور و برش انداخت و غرق فکر شد. گفتم: کوفته. کوفته تبریزی!

: آری، کوفته. در زدم. در را باز کردی. تنها بودی با دست‌های گلی. خیلی اصرار کردی بیایم داخل تا کوزه‌هایت را نشانم بدهی؛ حتا مچم را هم گرفتی که دنبال خودت به صندوقخانه بکشانی. نیامدم که. الکی گفتم کار دارم و توی دلم می‌تکرار کردم: ای ناقلا؛ ای ناقلا. می‌خواهی گولم بزنی؟... ول کن نبودی که. از راه دیگری داخل شدی. گفتمی مرا از خیلی وقت پیش می‌شناسی؛ از دوران بچگی‌ات. دم عصر بود. یادت هست؟... حالا باقی‌اش را تو بگو!

: من؟!

غافلگیر شدم. ماندم چه بگویم. او مرتب اصرار می‌کرد: بگو. از جاهای خوب‌ترش بگو. دِ یاالله بگو! دنبال جاهای خوب‌تر گشتم؛ حرفی، خاطره‌ای که مطابق میل او باشد. عاقبت زمزمه کردم: می‌دانی، آدم موقعی راحت می‌شود که خالی بشود. اگر تخلیه‌ای در بین نباشد، همه‌ی جوارح انسان درد می‌گیرد! و با حرکات چشم و دست و ابرو به سراپایم اشاره کردم و منتظر ماندم تا اول معنی حرفم را بفهمد، بعد آنچه می‌خواهم، بگویم؛ اما او گیج و گنگ به من زل زد. پیدا بود هیچ نفهمیده است. این حالت زیاد نپایید. یکهو جرقه‌ای در چشم‌هایش درخشید. انگار خاطره‌ای یادش آمده بود. ذوق و شوق کنان گفت: فهمیدم. منظورت را فهمیدم. آخر او هر وقت خالی نمی‌شد، از راه رفتن هم می‌ماند!

بلند شد و گشادگشاد قدم برداشت. در حالی که چین دردِ تصنعی به صورت نشانده بود و رنگ خنده روی لبش می‌دوید.

دیدن این همه ادا و اطوار و تمسخر برایم سخت بود. خونم به جوش آمد اما سعی کردم صبور باشم. برای آن که موضوع را عوض کنم؛ گفتم: حالا تو بگو!

سریع نشست. منتظر بودم دوباره از چشم‌سیاه بگوید و از دوران شیرین آشنایی؛ اما گفت: اگر کر بودی، اگر لال بودی، اگر چشم نداشتی و یا دماغت کژ بود، هیچ مهم نبود؛ فقط کاش قوی بودی؛ آنقدر قوی که با زور بازویت همه کس و همه چیز را خرد می‌کردی؛ نه مثل حالا که پیر و ذلیل و کوچولو هستی!

روی کلمه‌ی کوچولو تأکید کرد و قاه‌قاه خندید. حتماً می‌دانست چقدر از این عنوان بیزارم و شاید خبر داشت چقدر دلم می‌خواهد بدانم معیار مقایسه‌اش برای کوچولو چه اندازه است و نه آن وقت و نه هیچ وقت دیگر جرأت پرسیدنش را ندارم چون از آنچه احتمال داشت بشنوم می‌ترسم و شرم دارم.

دلم شکست. سرخورده و مأیوس شدم: این هم از همنشینی؛ این هم از هم‌کلامی. دیگر چه؟! او، کلمه‌ی کوچولو را تکرار کرد؛ نه یک بار و دو بار، چند مرتبه؛ مثل گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشد؛ مثل دیوانه‌ای که فقط یک کلمه را به یاد داشته باشد؛ دیوانه‌ای با نگاهی ثابت؛ زهرخندی به لب و لحنی کینه‌توز، در هیأتی، در قالبی که خودش و کلمه‌اش به کاسه‌ی سرم رخنه کند، رشد کند و وسیع شود و طنین بیندازد؛ طوری که همه‌ی زوایای ذهنم را پُر کند و به دیواره فشار بیاورد و مغزم را به مرز انفجار بکشانند.

: چرا این جور می‌کنی؛ چه‌اش شد یکهو؟!

نگاهم به سمت پنجره چرخید: سنگ‌ریزه‌ای، تکه کلوخی، چیزی به شیشه خورد؟

دقیق گوش دادم برای شنیدن صوتی، سوتی، نشانه‌ای، چیزی. اشتباه نکرده بودم؛ صدا می‌آمد. زمزمه‌ای دور و مبهم.

از خودم پرسیدم: غفلت کرده‌ام؟! کی؟...

صدا واضح‌تر و رساتر شد. سنگ‌ریزه‌ای قوس برداشت، از روی دیوار گذشت و این سمت، توی حیاط افتاد: پس ارتباط برقرار شده... پس تماس گرفته‌اند؛ از فاصله‌ای خیلی دور از هم. شاید از طریق تله‌پاتی؛ تماس ذهنی؛ با استفاده از یک لحظه غفلت من... ولی کی سر برگردانده‌ام... کی مهار را ول کرده‌ام؟... چه وقت؟... چطور؟... نمی‌دانستم. نمی‌توانستم. مگر می‌شد همه‌ی هستی‌اش را به بند بکشم؟ گیرم روی پوشش‌اش نظارت داشتیم؛ گیرم تلاش می‌کردم توی خانه نگاه‌اش دارم، یا موقع بیرون رفتن، بیرون رفتنی که بندرت صورت می‌گرفت، شانه‌به‌شانه‌اش قدم بردارم؛ رفتار و حرکاتش را زیر نظر بگیرم؛ نگذارم جلو بیفتد؛ نگذارم عقب بماند؛ نگذارم حتا برای لحظه‌ای تنها در جایی بایستد؛ و مرتب غر بزمنم: جواب این را نده... با آن یکی همکلام نشو و... اما ذهن و نگاه‌اش را چه می‌کردم. چطور می‌توانستم ذهنش را هم به زنجیر بکشم؛ چطور می‌توانستم سدی باشم مقابل نگاه‌اش؟ یک قفل که هیچ، صد قفل دیگر هم که به در حیاط می‌زدم چه فایده داشت؟ هیچ راهی، هیچ روزنه‌ی دیگری باقی نمی‌ماند؟...

جسمی، سنگی، کلوخی، چیزی به شیشه‌ی اتاق خورد.

: جسارت را به جایی رسانده‌اند که حتا با وجود من، در حضور من؟!..

یکی دیگر به صدای قبلی اضافه شد. شدند دو نفر در دو سمت خانه. سنگ‌ریزه می‌انداختند؛ گاهی این و گاهی آن یکی. و من دیگر نه در خانه، که توی شهر بودم، داخل بازار، در تفریحگاه‌ها و توی خیابان: تا نگویی به اسارت گرفته‌ام. تا نگویی در یک چهار دیواری زندانی‌ات کرده‌ام!

و هر دفعه که کسی، قواره‌ای چشم‌گیر از دور دیده می‌شد، بی‌آن که از رفتن بمانیم صبر می‌کردم تا نزدیک شود؛ تا لحظه‌ای که بخواهد از کنارمان بگذرد؛ ناگهان سر می‌چرخاندم و او مجبور می‌شد نگاه‌اش را بدزد و سرش را پایین بیندازد و خودش را به ندیدن بزند؛ به بی‌اعتنایی؛ اما غلغله‌ی ذهنش را که دیگر نمی‌توانست پنهان کند؛ همین‌طور حالت حزن و حسرتی که روی چهره‌اش می‌نشست. پیدا بود مقایسه می‌کند؛ قیاس بین او و این کوچولو. حس کردم جان به لبم رسیده است. حس کردم خسته شده‌ام؛ بیزار شده‌ام از این همه هراس و مراقبت و بگومگو. حس کردم نزدیک است از هم بپاشم؛ متلاشی بشوم. دیگر تاب تحمل ندارم: آخر تا کی تسلیم؟... تا کی تقدیر؟...

به تعداد صداها اضافه شده بود؛ به مقدار سنگ‌هایی هم که پرتاب می‌شد. انگار چند نفر با فاصله‌های کم و زیاد خانه را محاصره کرده بودند. سنگ می‌انداختند؛ سوت می‌زدند؛ آواز می‌خواندند؛ صیحه سر می‌دادند؛ عربده می‌کشیدند و اسم، اسمی که تکرار می‌شد و دهان به دهان می‌گشت. در هر دهان با لهجه‌ای، با گویشی و به حالتی؛ از مستانه گرفته تا صوفیانه.

: اگر من هم ابزار خونریزی داشتم؛ اگر من هم می توانستم لقمه های کباب را به نیش بکشم، بجوم و با ولع بخورم.... اگر نه بادکنک ریزه ی سوراخی، اگر نه کاریکاتورِ مضحک تحقیر شده ای، که چوبی، باطومی برای مقابله داشتم، برای مبارزه، آن وقت....

آن وقت دیدم بین همان جماعت؛ میان آن سایه ها و آن اشباح هستم؛ به قدوقواره شان؛ شبیه شان؛ لوله ی قطوری را به دست گرفته ام؛ ضخیم تر از همه ی سلاح ها؛ آنقدر که انگشت هایم بزحمت دورش حلقه شده است؛ و پیروز و سر بلند رو به خانه تکان تکانش می دهم: خانه ی کیست؟... خانه ی کیست؟...

به خودم جواب می دهم: چرا می پرسم؟ چه فرقی می کند؟ من که ابزاری دارم از لاستیک فشرده، بزرگتر از خنجر و کوچکتر از شمشیر....

: کوچولو... کوچولو....

صدای او بود که مانع می شد حتا در خیال خوش باشم. به خودم آمدم. نگاهی به اطراف انداختم دنبال بهانه ای برای فرار؛ برای خلاصی از محیط چسبنده ی هولناک؛ برای نشنیدن صدای سنگ ریزه ها به در و دیوار؛ برای دور ماندن از هیاهوی رو به افزایشی که دور خانه را گرفته بود و برای مصون ماندن از صدای تیز، جانخراش و یکنواخت او. او که حالا مسخره کنان، با لحنی زهرآلود و ویرانگر دم گرفته بود و یکریز خودش را چشم سیاه می نامید و از رنگ مو و چشم و پوستش می گفت و مرتب با مهارت ریتم کلام را تغییر می داد و دوباره چشم سیاه بودنش را تکرار و تأکید می کرد و در فاصله ی تغییر آهنگها ترجیع بندش شده بود: فهمیدی کوچولو؟... فهمیدی کوچولو؟...

به من می گفت کوچولو؛ و نگاه اش به پنجره بود؛ به آن سمت؛ به سنگ هایی که توی حیاط می افتاد؛ به کاغذهای مچاله ی زیر نور خیره کننده ی آفتاب؛ به تکه های پُر زرق و برقی که پَر پَر زدن شان در هوا چشم را می زد و به پنجه های پُر مویی که لبه ی دیوارها را چنگ می زدند و فشار می آوردند بالا بیایند.

خانه کاملاً محاصره شده بود و هزاران نفر فریاد زنان، هلهله کنان حریص و وقیح از سر و کول هم بالا می رفتند و سعی می کردند به این سمت بیایند. هزاران گرگ درنده، هزاران شغال گرسنه.

: اگر بیایند؟!.. اگر بیایند؟!.. اگر....

بی طاقت شدم. دیوانه وار به طرف رفها و تاقچه ها دویدم. داد زدم: تو چشم سیاه من نیستی. تو چشم سیاه من نیستی. گولم زده ای لکاته، لکاته ی کوفتی!

به آنی همه جا را گشتم. کارد بلند و تیزی را که می خواستم پیدا کردم. آن را که دید؛ شعله ی جنون چشم هایم را که دید، ناگهان رنگ از رویش پرید. خشک ماند: می خواهی چکار کنی؟

: می خواهم بکشم. می خواهم قطعه قطعه ات بکنم!

زانوهایم لرزید. بدنش جمع شد. آماده ی فرار بود اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان بدهد: مگر دیوانه شده ای؟... خب، باشد، اگر می خواهی طلاقم بده!

: طلاق؟ هاهاها. طلاق بدهم بروی شوهر کنی به ریشم بخندی عجوزه؟... آره؟

لب باز کرد چیزی بگوید که امان ندادم. به جانش افتادم؛ بی آن که از فریاد زدن بمانم. خروشان. یکپارچه قهر و غضب؛ یکپارچه خشم و شرر. در حالی که همه ی زیادی را از هر گوشه ی خانه می شنیدم. مطمئن بودم

متجاوزان دیوارها را ریخته‌اند؛ راه را هموار کرده‌اند؛ داخل شده و پشت درِ اتاق رسیده‌اند؛ تجمع کرده‌اند. سعی دارند در را بشکنند؛ داخل شوند؛ اما کارد بی‌واهمه بالا رفت و پایین آمد. کسی جیغ زد. خون به اطراف پاشیده شد. کارد بالا رفت و پایین آمد؛ بالا رفت و پایین آمد؛ مکرر؛ زیر آن آشوب و ولوله قد کشید، پهن شد؛ بلند و بُراتر، به شکلی که انگار تصمیم گرفته بودم به کمکِ قواره‌ی بی‌نظیرش همه‌ی هستی را به تیغ بکشم؛ پاره و نابود کنم. دستم بی‌وقفه در حرکت بود؛ در گوشم هل‌هل و هیاهو؛ و روی چشم‌هایم پرده‌ای سرخ که آن‌به‌آن به سرخی و ضخامتش اضافه می‌شد. بی‌آن که به جسمی که آماج ضربه‌هایم شده بود فکر کنم و یا بدانم چند مرتبه جیغ کشید؛ چرا داد زد، از چه کسی کمک خواست؛ تا کجا فرار کرد؛ چطور روی زمین افتاد؛ کی التماس کرد؛ کی از درد به خودش پیچید، چقدر نالید و چه وقت لب بست تا دقایقی طولانی؛ تا وقتی که دست و بازویم از کار افتاد و حس کردم دیگر توانایی بالا و پایین بردنِ کارد را ندارم.

بعد، نفس نفس زنان ماندم و به لاشه نگاه کردم؛ به جسدی پاره‌پاره و غرقِ خون که به رعشه‌ی ریزِ مرگ دچار شده بود؛ یک دقیقه، یک ساعت، یا سال‌ها؛ آن هم بی‌کم‌ترین جنبشی و یا تفکری؛ طوری که حتا انگار نفس هم نمی‌کشیدم. مجسمه‌ای بودم پوک، خم شده به جلو، با چشم‌هایی بی‌نور، با ذهنی خالی و لب‌هایی به هم دوخته...

اما عاقبت با شنیدنِ بال‌بال زدنِ پرنده‌ای تکان خوردم و به خودم آمدم. هراسان همه جا را نگاه کردم. هیچ جنبنده‌ای توی اتاق نبود؛ بیرون هم. بیرون چیزی دیده نمی‌شد جز تاریکی محض؛ طوری که انگار پنجره پلک بسته بود. اتاق در سکوتِ سنگین، مرموز و مرگباری فرو رفته بود؛ سکوتی که به نظر می‌رسید ابدی باشد. نه از اشباح اثری بود و نه از همه‌هم‌شان. تنها صدایی که شنیده می‌شد، جیرجیرِ یکنواختِ جیرجیرک‌ها بود و پت‌پتِ گردسوز که شعله‌اش بالا و پایین می‌پرید و با سایه‌های اطراف بازی می‌کرد.

: پس چه شد؟ چطور یکهو غیب شدند؟... پس کو آن همه کاغذ، آن اجناسِ پُر زرق و برق و سنگ‌ریزه‌هایی که می‌دیدم؟!..

همه ناگهان محو شده بودند. نگاهم روی دست‌هایم چرخید که قاعدتاً باید تا آرنج خون‌آلود می‌بود؛ نبود.  
: چه کردم؟... چه کردم؟... کجا بودم؟...

زیر سایه‌ی بختکِ سؤال، خیسِ عرق؛ با تنی تبار، ذهنی آشفته و ترس و یأس و پشیمانی‌ای گلوگیر مبهوت زل زدم به آنچه مقابلم بود. درست وسطِ اتاق، کنار گردسوز، زیر پوشش یکپارچه‌ای از کرم‌های ریز و سفید، جسمی در حال تجزیه بود؛ بسرعتی که انگار اگر نگاهی نافذ داشتم حتماً کم شدن و محو شدنِ تدریجی‌اش را هم می‌دیدم و با گوشی حساس‌تر، خُرْخُرِ چرخشِ آرواره‌ها و ملچ‌ملچِ دهانِ جوندگانِ عجول و خاموش را هم می‌شنیدم. خیال کردم آن جسم، آن لاشه، کم‌کم با نیرویی مرموز به عقب کشیده می‌شود؛ به قهقرا؛ به دلِ زمانی که سپری شده است. می‌رود تا در مکانی ناشناخته و ناپیدا جا بگیرد. و با دور شدنِ تدریجی‌اش غمی گنگ و حسرتی مجهول به دلم می‌نشیند؛ غم و حسرتِ انسانی تنها؛ گم شده در کویر که دنبالِ خاطره‌های خوش از یاد رفته‌اش می‌گردد. بعد، پژواکِ صدای خودم را شنیدم در فضایی خالی، در محیطی به رنگِ خاکستری، کسی را صدا می‌کردم که اسمش را نمی‌دانستم؛ نمی‌شناختمش؛ ندیده بودمش؛ حتا به یاد هم نمی‌آوردمش. کسی که اگر پیدایش

می‌کردم حتماً به همه‌ی پرسش‌هایم جواب داده می‌شد. و مهم‌تر از آن، خودم رنگ می‌گرفتم؛ جسمیت می‌یافتم؛ می‌شدم انسانی واقعی.

: تا کجا می‌روم؟... دنبال کی؟...

این سؤال مرتب توی ذهنم می‌جوشید؛ با هر قدم و هرچه که در برهوت بی‌انتهای جلوتر می‌رفتم؛ در آن نقطه که انگار آخر دنیا بود؛ مکانی با هوای سُرَبی مات، ملایم؛ بی‌رنگ و بو، بی‌کمترین صدا و جنبش؛ حتا صدای لغزیدن سنگ‌ریزه‌ای.

ناگهان خیال کردم گم شده‌ام کنارم بوده است و من غافل بوده‌ام. نیم‌خیز شدم. زیر لحاف و زوایای اتاق را نگاه کردم. اثری از او نبود. از جا بلند شدم. آویزه‌هایم درد می‌کرد؛ کشیدگی دردناکی بین رگ و ریشه‌شان می‌دوید؛ آنقدر زیاد که امانم را می‌بُرید.

: مگر نرفتیم گردش... مگر راحت نشدم؟!...

نه، راحت نشده بودم. راحتی سرابی بود که هیچ وقت به آن نمی‌رسیدم: پس چه بود آن همه...

: آن همه چه؟

از خودم پرسیدم و اسم چشم‌سیاه را زیر لب زمزمه کردم؛ چند مرتبه؛ انگار تلاش می‌کردم دوباره کنار خودم مجسمش کنم؛ با همان حرف‌ها و همان حرکات و ادا و اطوار؛ اما او به قالب اولیه‌اش برگشته بود؛ شده بود همان دختر معصوم و قشنگی که ساکت و آرام سربالایی بازار را طی می‌کرد، با قامتی بلند؛ با قدم‌هایی استوار، بی‌اعتنا به چپ و راست؛ بی‌هیچ گپ و گفتی؛ پاک و موقر و محبوب. دختری دست‌نیافتنی؛ عشقی بکر و رویایی.

: با توام. با توام، ببین. صبر کن!

صدایش می‌کردم و دنبالش می‌دویدم. به جمعیت تنه می‌زدم و تنه می‌خوردم. فریادم بین هیاهوی فروشنده‌ها و زیر همهمه‌ی عابران گم می‌شد. او همچنان می‌رفت، بی‌آن که آهنگ قدم‌هایش تغییر کند؛ یا سر برگرداند و به طرفی که من بودم نگاه کند.

داد زدم: مگر با تو نیستم. مگر...

یکه‌و رعشه‌ای، لرزه‌ای، سایه‌ای، موجی، چیزی آمد و گذشت. مثل عبور زمین‌لرزه‌ای که انگار از آن سر جهان راه گرفته باشد، بیاید و از زیر پایم، از کمرم، از تنم و از روی سرم بگذرد؛ عین سایه‌ای گذرا. و با دور شدنش همه‌ی ناهمواری‌ها را از بین ببرد. پشت سرش همه جا و همه چیز صاف شود.

: چه بود؟!...

دقایقی گوش به زنگ وسط اتاق ماندم. انگار حس کرده بودم، فهمیده بودم به زودی اتفاقی مهم و تأثیرگذار خواهد افتاد. و عجیب که انتظارم زیاد طولانی نشد. شنیدم کسی هیجان‌زده و پُر شور صدایم می‌کند. آرام سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم. مرد همسایه بازوهای پُر مو و چاقش را روی تیغی بین دو حیاط انداخته و سر و سینه‌اش را بالا کشیده بود و ریزریز می‌خندید و شوق و ذوق کنان می‌خواست بروم پیشش. پوست سفیدش زیر نور مهتاب برق می‌زد.



از اتاق بیرون رفتم. حیاط را پشت سر گذاشتم. در زدم. خودش در را باز کرد. جوان، چهارشانه، بلند، قوی، با پوست روشن و موهای فر و سیاه سر و سینه. زیرپیراهن رکابی سفید پوشیده بود. مچم را گرفت و دنبال خودش کشید: بیا. بیا ببین. عاقبت کشتمش!

ترس روی سرم آوار شد. پرسیدم: کی؟ کی را کشتی؟... چشم سیاه؟!

سراپا شور جواب داد: آینه‌ی دق!

به همین راضی نشد. داد زد: آینه‌ی دقم؛ مجسمه‌ی حماقت. کسی که خون به دلم می‌کرد!

: آینه‌ی دق! مجسمه‌ی حماقت؟!..

پرسیدم: تو کشتیش؟

بور شد: پس کی؟ پس می‌خواستی کی بکشش؟

مرا دنبال خودش کشید. از پله‌ها بالا رفتیم. به اتاق سه دری رسیدیم. اتاقی معطر، مزین و تمیز؛ با لاشه‌ی قطعه‌قطعه‌ای که روی قالی، توی سینی بزرگی روی هم تلنبار شده بود. کنار سینی، درست نزدیک دهان باز مانده‌ی کله‌ی جدا شده، کاسه‌ی چینی گلسرخی‌ای بود پُر از کوفته که لایه‌ی نازک چربی سبزرنگی رویش ماسیده بود. : می‌بینی چه تمیز کار کرده‌ام. عشق می‌کنی جان من؟ یک قطره خون نیست. انگار همه‌ی گوشت‌ها را برده‌ام کنار چاه شسته‌ام. کار تمیز و بی‌عیب و نقص به این می‌گویند. مگر نه؟... مگر نه؟

منتظر جواب نماند. ادامه داد: حالا بیا کمک کن سینی را بگذاریم رو سر و بگردانیم. در خانه‌ی یک همسایه‌ها را می‌زنیم و می‌گوییم گوشت نذری برای‌تان آورده‌ایم؛ گوشت نذری؛ ولی نه. اول تو سهم خودت را جدا کن ببر پیرمرد؛ هر کدام که چرب‌تر و نرم‌تر است مال تو. باب بی‌دندان. کدام تکه را می‌خواهی؟ بردار! حتماً خیال می‌کرد تعارف می‌کنم که خودش خوش و خندان مشغول جدا کردن تکه‌های بزرگ شد؛ اما من غرق تعجب و حسرت بودم. تعجب از آنچه می‌دیدم؛ از آنچه همه‌ی عمر دنبالش بودم؛ آنچه زندگی‌ام در آرزویش سوخته و خاکستر شده بود؛ و حسرت داشتن شهامت او؛ این که چطور با جسارت و قاطعیت و به همین راحتی خودش را از قید هرچه آزارش می‌داد خلاص کرده بود. : ولی چرا این. چرا این باید بمیرد؟!

به سر گرد و شکیل، به صورت پهن مهتابی‌رنگ و موهای بلند و لخت بور نگاه کردم که مثل کومه‌ای طلا روی سینی می‌درخشید. منتظر ماندم شاید مژه‌های بلند از هم جدا شوند؛ پلک‌ها باز شود و چشم‌های بادامی کبود در حدقه بچرخند؛ مرا ببینند و به رویم بخندند؛ اما او فرصت خیال‌پردازی نداد. غرید: چیه پیری، بغ کردی؟ بجنب دیگر؛ سوا کن!

سر بالا گرفته بود و با چشم‌های خون‌آلود، خندان نگاهم می‌کرد. دست‌های بزرگش بی‌وقفه تکه‌های گوشت را به هم می‌زد و سبک و سنگین می‌کرد. گفت: این، اولی‌اش است. باید دنبال یک قربانی دیگر هم بگردم؛ شاید هم دو-سه تا، یا بیشتر، چه می‌دانم. حیف. حیف گوشت آن‌ها به تُردی و تازگی این یکی نیست. همه‌شان حتماً مو دارند. باید مثل کله‌پاچه پاک‌شان کرد!

قهقهه زد. ناگهان از ترس لرزیدم. خودم را دیدم که اسیر شده بودم؛ غل و زنجیر. کشیده می‌شدم روی زمین؛ و به قتلگاه برده می‌شدم بی‌دفاع، تسلیم؛ تا پاره‌پاره شوم؛ قطعه‌قطعه مثل گوشتِ قربانی: قربانی چه شده‌ام؟... بلاگردانِ کی؟...

عرقِ ترس سراپایم را گرفت. متعجب به کشیدگی دردناکِ رگ و ریشه‌ی آویزه‌هایم فکر کردم و چشم به آن کومه‌ی سفید دوختم و عقب‌عقب رفتم. نمی‌توانستم راحت راه بروم؛ گشادگشاد قدم برمی‌داشتم. او هنوز گرم گفتن بود؛ از کارد و خون و فاسق و کینه و انتقام می‌گفت که خودم را به حیاط رساندم. در را باز کردم و پا به فرار گذاشتم، سراسیمه؛ مثل محکومی که جلاد دنبالش کرده باشد.

سریع کوجه پسکوچه‌های خاکی و خلوت را یکی بعد از دیگری طی کردم، بی‌آن که بدانم تا کجا فرار می‌کنم؛ اما به هر طرف که می‌رفتم، قامتِ شکیلِ چشم‌سیاه با اجزاء قشنگ و نابش جلوی چشم‌هایم بود؛ آن‌هم با سماجتی؛ با جلوه‌ای که انگار به عمد خودش را به رُخ می‌کشید تا بیشتر حسرت بخورم و بیشتر به پوک شدن و بی‌ثمر بودنم پی ببرم. و روی تکه‌های گوشتش که هنوز نبض‌شان می‌زد؛ روی آن کومه که به بلندی کوهی شده بود، خودش ایستاده بود، در یک حالت و به یک وضع؛ دست به کمر، خنده به لب، با نگاهی شوخ، زل زده بود به دوردست‌ها. پرده‌ی بلندِ موهایش بازپچه‌ی باد شده بود.

چقدر رفتم؟... چند ساعت؟... تا کجا؟ که عاقبت از پا افتادم. خیس عرق شده بودم. بشدت نفس‌نفس می‌زدم. به خرابه‌ای چسبیده به خانه‌ام رسیدم. روی کومه‌ی باقی‌مانده از دیوارهایش نشستم تا خستگی بگیرم و ترس و شتاب را از خودم دور کنم. آفتابِ زرد و داغ، خاکِ کهنه را تفت می‌داد و بویش را می‌پراکند. بویی که نفسِ آدم را تنگ می‌کرد و دردِ تنهایی و غمِ غربت به دل می‌نشاند.

هنوز عرقم خشک نشده بود و هنوز چشم از مورچه‌های زرد و درشتی که با پاهای بلندشان فرزند و چابک به هر طرف می‌دویدند و همه جا را می‌کاویدند برداشته بودم که شنیدم کسی صدایم می‌کند. به سمتِ صدا برگشتم. پیرزنِ پوست و استخوانی قوزی‌ای بود که بین دهانه‌ی تاریکِ پستوی گوشه‌ی خرابه خودش را از دیدِ دیگران پنهان کرده بود؛ با موهای سرخ کم‌پشتِ بلند و پُر از ریزه‌های خار و خاشاک؛ و پیراهنِ بلندی آغشته به گلِ خشک. روی چانه و دماغِ درازش چند تار موی سفیدِ ضخیم دیده می‌شد. چشم‌های ریزِ بی‌مژه‌ی آبچکان و صورتی پُر چین و چروک داشت. دهانِ بی‌دندان‌ش را به خنده‌ی چندش‌آوری باز کرده بود و با اشاره‌ی چنگال‌های چرکش مرا دعوت می‌کرد.

با سر انگشت دو مورچه را که از ساقِ پایم بالا آمده بودند دور انداختم و بی‌اختیار بلند شدم. به طرفش رفتم. گفت: نمی‌پرسم چکاره‌ای و چه کرده‌ای چون خیلی خسته‌ای جوان. بیا تو!

گوش به فرمانش دادم. داخل پستو شدم. مچم را گرفت و به انتهای آن کشید. مثل سرداب بود. مقداری که جلو رفتیم تاریکی خنکی احاطه‌مان کرد و التهابم را نشاند. کمی احساسِ راحتی کردم. بوی رطوبت و پوسیدگی رخوت ایجاد می‌کرد؛ رخوتی که واقعاً محتاجش بودم.

راه‌پیمایی تا مدتی در سکوت و سیاهی ادامه داشت. انگار به اعماق می‌رفتیم؛ به عمقِ زمان و به عمقِ زمین. بعد ایستادیم. دستِ زبرش از مچم جدا شد. خشِ لباسش را شنیدم و به دنبالش تیزی ناخن‌هایش را

حس کردم که به تنم چنگ می‌زد؛ خَمَم می‌کرد و مرا می‌نشانند. اهمیت ندادم. خسته‌تر و دلزده‌تر از آن بودم که به چیزی فکر کنم و یا از چیزی فرار کنم. خودم را رها کرده بودم: بگذار غرق بشوم، بگذار توی مردابی متعفن بمیرم! چشم بستم؛ من که جایی را نمی‌دیدم. بعد باتلاق دهان باز کرد و مرا در خودش گرفت؛ خیلی راحت؛ آرام، بی‌هیچ تلاش و تقلایی. غریقی بودم که ناخواسته نرم‌نرم فرو می‌رفت. تقلایم به‌مثابه‌ی پیش انداختنِ مرگ بود. ناچار بی‌تکان ماندم تا کی به انتها برسم؛ گم بشوم از صفحه‌ی گیتی. بوی گندِ خفه‌کننده‌ای احاطه‌ام کرد. گرمای متعفنی به صورتم خورد. صدای بریده‌بریده‌ای را از دوردست‌ها شنیدم که می‌گفت: بمیرم برایت عزیزِ دلم؛ این بلا را کی سرت آورده؟

اما من به دلسوزی و نوازش‌هایش اعتنا نداشتم چون حالا چشم‌سیاه زیر پلک‌هایم بود؛ درست روبه‌رویم، به همان شکل که روی کوزه نقش زده بودم، با همان لبخند، همان مهر و محبت و همان خالِ ریزی که کنج لبش نشانده بودم. چشم‌سیاهی زنده؛ چشم‌سیاهی تازه، عزیز؛ دور از تمسخر و تحقیر و کینه؛ موجودی با حیا که دست به سر و رویم می‌کشید؛ دلداری‌ام می‌داد؛ نوازشم می‌کرد؛ مرا به خودش می‌خواند و سخت در آغوش می‌فشرده؛ مثل مادری که طفلِ دردانه‌اش را روی سینه بخواباند.

: پس دیگر نباید غصه بخورم. پس دیگر نباید غصه بخورم. باید شاد باشم. شادا!

عاقبت چاره‌ی کار را یافته بودم. از این به بعد هر وقت هوس می‌کردم، می‌توانستم آخرین کوزه‌ام را، شاهکارم را بغل بگیرم و کنار همین گنداب، همین جا، یا هر جای دیگری، چشم‌بسته بخزم، بی‌آن که دچار تهوع شوم؛ یا خودم را پیر و ضعیف و نحیف بدانم؛ یا فکر کنم به مرزِ بینِ صد با صد و یک سالگی رسیده‌ام: من جوانم. من جوانم... قوی....

احساسِ قدرت کردم؛ احساسِ تندرستی؛ تکامل، بخصوص که خیال کردم تیغ را از دستِ حکیم گرفته‌ام و در تنِ خودش نشانده‌ام و ناگهان قد کشیده‌ام؛ بزرگ شده‌ام؛ به اندازه‌ای که دلخواهم است، محکم، استوار؛ آن‌هم درست در پایانِ بیست و یک سالگی و آنی قبل از آغازِ بیست و دومین سالِ تولدم: باید شاد باشم. شاد باشم و سالروزِ تولدم را جشن بگیرم!

دقایقی بعد، سربلند و پیروز با پیرزن خداحافظی کردم و از خرابه بیرون آمدم. راحت و سبک قدم برمی‌داشتم. عجله‌ای برای رفتن به خانه نبود. باید این لذت را زیر دندان مزمزه می‌کردم. توی کوچه پسکوچه‌های خالی از سکنه پیچیدم. صدای تق‌تق قدم‌هایم روی سنگفرش طنین می‌انداخت. به بیابان رسیدم. مسافتی از آن را طی کردم. از کنار مجتمع خرابه‌های دیگر گذشتم. به چیزی فکر نمی‌کردم و در خودم گرفتگی‌ای را حس نمی‌کردم چه از لحاظ روحی و یا جسمی. رها بودم؛ رها و سرخوش. دیدنِ هر منظره برایم لذت‌بخش بود؛ از خارهای غبارگرفته‌ی دشت تا تک درختِ بی‌برگ و باری که روی تپه‌ای بلند خمیازه می‌کشید. و آفتاب، خورشیدِ مهربان که نورِ پاک و گرمای ملایمِ صبحگاهی‌اش را عادلانه تقسیم کرده بود.

تپه را دور زدم. به جاده رسیدم. نمای شهر دیده شد. جلو رفتم. داخل شدم. خیابان‌ها موج می‌زد از رفت و آمدِ آدم‌ها و ماشین‌ها. ماشین‌ها بی‌وقفه بوق می‌زدند. انگار کاروانِ شادی راه انداخته بودند؛ و آدم‌ها، زن و مرد پشتِ دست به دهان کشیده بودند اما هنوز تهرنگِ سرخی از آنچه شبِ قبل تا صبح به نیش کشیده بودند روی لب و

گونه‌هایشان پیدا بود. از کنار هم که می‌گذشتند، سر تکان می‌دادند؛ دندان به رخ هم می‌کشیدند و به مغازه‌ها که می‌رسیدند، اخم می‌کردند. کرکره‌ی آهنی مغازه‌ها بالا بود اگرچه درهای شیشه‌ای‌شان بسته بود و عده‌ای زیاد به هم چسبیده، از سر و کولِ یکدیگر بالا رفته و سر و صورت به شیشه‌ها چسبانده و به هرچه آن‌طرف چیده شده بود، چشم دوخته بودند؛ اما من اعتنایی به محیط نداشتم؛ یعنی حالا دیگر نه. باید هدیه‌ای می‌خریدم: حتا اگر این همه ازدحام باشد؛ حتا اگر ورود به مغازه‌ها مشکل باشد. من هم یکی هستم مثل بقیه!

قدم‌هایم را تندتر کردم. همین باعث شد مرتب تنه بخورم، تیق بزنم، به جلو، به عقب، به کناری پرت شوم و هرازگاه طوری تعادل‌م را از دست بدهم که نزدیک باشد بیفتم زمین و زیر پای دیگران له شوم. عاقبت موفق شدم. هدیه به بغل، خودم را از محاصره‌ی جمعیت بیرون کشیدم. راه خانه را در پیش گرفتم. از پشتِ سرم هنوز صدای آمرانه‌ای را که روی شهر طنین انداخته بود می‌شنیدم: زیاد می‌خورید... به هدر می‌دهید... زیاد می‌خورید... به هدر...

کلید را توی قفل چرخاندم. در را باز کردم و داخل شدم. آینه‌ی دق دیوانه‌وار دور حیاط می‌گشت و به همه چیز و همه کس فحش می‌داد. همین که مرا دید، روبه‌رویم ایستاد؛ سینه‌به‌سینه و عصبانی داد زد: خوب کاری کردم. خوب کاری کردم. دستم درد نکند!

: خوب کاری کردم؟!

این، جمله‌ی کوتاهی بود که از خودم پرسیدم و متعجب به جوش و خروش او زل زدم: چرا این‌طور می‌کنند؟... چرا این‌طور می‌کنند؟...

تا دقایقی ندانستم دچار چه فاجعه‌ای شده‌ام؛ حتا تالو آبِ جگری رنگِ توی حوض را هم ندیدم؛ اما همین که او دوباره آن را تکرار کرد و عصبی و حریص بشدت خندید، ناگهان موضوعی در ذهنم جوشید. دستی که هدیه را گرفته بود بالا رفت. محکم پیچه را به صورتش کوبیدم و هراسان رو به صندوقخانه دویدم و در را باز کردم. متوجه شدم آنچه سال‌ها نگران وقوعش بودم؛ آنچه هرازگاه دچار کابوسش می‌شدم، اتفاق افتاده است. زمین پُر از ریزه‌های کوزه بود. آن همه نقش‌های زیبا و بدیع که با جسم و جانم، با عصاره‌ی حیاتم کشیده بودم، همه ذره‌ذره شده، ریزریز و با خاک و خاکستری که سطح صندوقخانه را پوشانده بود، قاطی شده بود. میز و چرخِ گِل کاری در هم شکسته بود و در رفاها و تاقچه‌ها هیچ چیز سالمی باقی نمانده بود. انگار زلزله‌ای مهیب آمده و همه چیز را به هم ریخته، شکسته و نابود کرده بود.

یک ساعت، دو ساعت، یک قرن، یک عمر و یا بیشتر بی‌حرکت ماندم و به ویرانی بی‌نهایتی که روبه‌رویم بود زل زدم. نمی‌خواستم وقوع فاجعه را باور کنم. اتفاقی که افتاده بود سهمگین‌تر از تصوراتم، عظیم‌تر از کابوس‌هایم و فراتر از تاب و توانم بود، به قدری که خیال کردم همین حالا دیوانه می‌شوم؛ دچار رعشه و تب و لرز می‌شوم.

بعد، جلو دویدم. شتابزده لابه‌لای خرده‌ریزها را کاویدم، دست‌کم به امید پیدا کردن آخرین کوزه‌ام؛ آن هم سالم. جستجو نتیجه نداشت؛ نه آن، هیچ کوزه‌ی سالم دیگری را پیدا نکردم. فقط لاشه‌ی له شده‌ی شمع بود که تا اندازه‌ای شبیه شکل سابقش مانده بود. یادِ تالو آبِ حوض افتادم. معطل نکردم. به حیاط دویدم. دست‌هایم را تا آرنج داخل حوض کردم، گِل را و کرم‌هایی را که شادمانه بین هم می‌لولیدند چنگ زدم. چنگ زدم و همه‌ی زوایا را

گشتم. هیچ پیدا نکردم جز چند تکه کوزه شکسته، دهانه‌ی ترک برداشته‌ای، دسته‌ی نصف شده‌ای و قسمتِ ضخیمِ زیرین با بریدگی تیزی که در حاشیه‌اش ایجاد شده بود. و آن مایع سرخ، آن عصاره‌ی ناب و معطر که آن همه برایم عزیز بود؛ آن همه مراقبش بودم، رنگ باخته، کدر، ناخالص، آلوده و با گل و کرم قاطی شده بود و به سرعت کم و کم‌تر می‌شد؛ به دل زمین می‌رفت.

ناامید که شدم، دوباره به طرفِ اتاقِ دویدم. قهقهه‌ی تمام نشدنی آینه‌ی دق همه‌ی فضای خانه را پُر کرده بود. دوباره جستجوی بی‌حاصل توی صندوقخانه را از سر گرفتم، همین‌طور دویدنِ دوباره به حیاط و کنارِ حوض؛ برگشتن به صندوقخانه، به حیاط، به صندوقخانه؛ چندین و چند مرتبه؛ دیوانه‌وار؛ خستگی‌ناپذیر، در حالی که شتک‌های مایع داخلِ حوض هزاران نقطه‌ی ریز و درشت روی صورتم نشانده بود و دست‌هایم تا آرنج به رنگِ خون بود؛ و هر جا که می‌رفتم، او دنبالم می‌آمد، کنارم می‌ایستاد، روبه‌رویم، رقص‌کنان، پای‌کوبان، دست‌افشان و هلهله‌کنان.

بعد، بعد از این که از پا افتادم، دست از تلاش و جستجو برداشتم. گیج و گنگ گوشه‌ای ایستادم، بین حیاط و به فاصله‌ای تقریباً دور از صندوقخانه؛ روی آخرین پله‌ی اتاقِ سه‌دری. و گوش به آهنگِ یکنواخت و محزونِ قاری دادم؛ آهنگی آرام و دور که مثل غبار از پشتِ دیوارِ خانه بلند می‌شد؛ جلو می‌آمد؛ اوج می‌گرفت؛ بلند و بلندتر؛ مثل پرده‌ای تیره، پرده‌ای دلگیر روی حیاط کشیده می‌شد؛ رد می‌شد و دوباره از نو سر می‌کشید. و به خودم نگاه کردم؛ به قامت که تکه‌تکه روی شیشه‌های کوچکِ مربعِ شکلِ درِ میانی منعکس شده بود: پیرمردی صد- صد و یک‌ساله، تکیده، خمیده، افسرده و درمانده؛ و به آینه‌ی دق که پایان‌ناپذیر دورم می‌چرخید، می‌رقصید، صیحه می‌کشید و قهقهه می‌زد؛ بی‌آن که دیگر صدای صیحه‌های گوش‌خراشش را و یا قهقهه‌های جنون‌زده‌اش را بشنوم.

حس کردم کم‌کم مغزم از فعالیت می‌ماند. دیگر نمی‌توانم کاری بکنم؛ دیگر نمی‌توانم تصمیمی بگیرم؛ به چیزی فکر کنم، حرفی بزنم و یا حتا چیزی بشنوم. پوک شده‌ام؛ پوک. شده‌ام تصویرِ تکه‌تکه‌ای روی شیشه‌های در؛ شده‌ام نقشِ کوزه‌ای گلی، بی‌رنگ و لعاب، چرک و آلوده که کم‌کم ترک برمی‌دارد و از هم می‌پاشد؛ ترک برمی‌دارد و از هم می‌پاشد....

ناگهان صدای ریزشِ کوزه شکسته را شنیدم....

1377/1/12

1377/10/16